اتوبوس بوس

کمدی موزیکال در سه پرده

عطا گیلانی

حوادث و شخصیت‌های این نمایشنامه تخیلی‌اند و هرگونه شباهت میان آن‌ها و اشخاص حقیقی یا حقوقی، تصادفی است؛ جز در مواردی که نمایشنامه به رویدادها، اشخاص یا آثاری اشاره می‌کند که پیش‌تر در مطبوعات و منابع عمومی انتشار یافته‌اند و نام‌بردن یا نقل آن‌ها منع قانونی ندارد.

پیشنهاد نوشتن این نمایشنامه را به رفیق و همکار چهل ساله ام، کمال حسینی مدیونم که برایش نام «اتوبوس مرگ» انتخاب کرده بود. من این نام را به «اتوبوس بوس» تغییر دادم و آن را در درجه اول به خود او تقدیم می‌کنم.

نقش‌ها و شخصیت‌ها

سن‌ها تقریبی‌اند و برای انتخاب بازیگر پیشنهاد شده‌اند، نه به‌عنوان قید قطعی.

رانندهٔ اول / بازجو ـ مرد، حدود ۴۵ تا ۵۵ سال. منضبط، مطمئن به خود و اهل کنترل. در پردهٔ اول با عینک دودی رانندهٔ اتوبوس است و در پردهٔ سوم همان بازیگر در نقش بازجو ظاهر می‌شود؛ عینک در جیب پیراهنش باقی می‌ماند. در بازجویی، آمیزه‌ای از خشکه‌مقدسی، شوخ‌طبعی آزارنده و قدرت‌طلبی دارد.

راننده دوم ـ ۳۵ تا ۴۵ سال. اهل همراهی، شوخی و آواز؛ اما در لحظهٔ خطر غریزهٔ حفظ جان بر هر چیز غلبه می‌کند.

نفر سوم ـ مرد، ۴۰ تا ۵۰ سال. اجتماعی، زودجوش و واکنشی؛ از نخستین کسانی است که به بازی اتوبوس می‌پیوندد. بیشتر از آن‌که نظریه‌پرداز باشد، به موقعیت واکنش نشان می‌دهد و می‌تواند صدای عقل روزمرهٔ جمع باشد. همین شخص می‌تواند در پرده سوم نقش نماینده دادستان را هم داشته باشد.

آقای الف ـ ۳۵ تا ۴۵ سال. اهل عمل؛ پرتحرک، کنجکاو، مداخله‌گر و در عین حال گرفتار تناقض. دوربین، کیف و چمدان همراه اوست.

آقای ب ـ ۵۵ تا ۶۵ سال. اهل کتاب، علوم غریبه، حکایت و فضل‌فروشی؛ خودشیفته، شیرین‌زبان. چمدان بزرگ قهوه‌ای پر از کتاب و وسایل شخصی دارد. حضورش میان وقار استادانه و مضحکه در نوسان است.

آقای جیم ـ تا ۶۰ سال. محتاط، بدگمان و نگرانِ؛ اهل توجیه و راه فرار.

آقای ها ـ ۴۵ تا ۵۵ سال.

آقای واو ـ تا ۳۵ سال. جوان، پرشور، جدلی و آرمان‌خواه؛ شیفتهٔ بحث‌های ادبی و سیاسی و آمادهٔ موضع‌گیری. طومار شعر خود را همراه دارد.

آقای دال ـ۵۰ تا ۵۵ سال. حاضر جواب، مطمئن و اهل کنایه؛ خانم ز همراه او وارد می‌شود. در بحث‌ها سریع وارد می‌شود و زبانش گاه از احتیاطش جلو می‌زند.

خانم ز ـ زن، حدود ۳۵ تا ۴۵ سال. با چمدان صورتی. خاموش است و تودار. با سکوتش حضوری فعال دارد.

نصرت ـ ۶۰ تا ۷۰ سال. نویسنده‌ای پیشکسوت؛ بیمار و روی صندلی چرخ‌دار

محمد ـ ۵۵ تا ۶۵ سال. همراه و مراقب نصرت. چمدان‌ها و ویلچر را حمل می‌کند و نوشابه‌ها را به مسافران می‌سپارد.

مأمور اول ـ مرد، تا ۵۰ سال. فرماندهٔ گروه مأموران در صحنهٔ حادثه؛ آمرانه، مسلط و ماهر در تبدیل آشفتگی به «روایت رسمی». بازیگر نقش بازجو می‌تواند این نقش را هم برعهده بگیرد.

مأمور دوم ـ مرد، حدود ۳۰ تا ۴۵ سال. اجرایی و مطیع؛ بیشتر در بازرسی و اعمال دستور حضور دارد. خشونتش بیش از آن‌که شخصی باشد، از انجام وظیفه می‌آید. بازیگر نقش نماینده دادستان می‌تواند این نقش را هم برعهده بگیرد.

مأمور سوم ـ مرد، حدود ۳۰ تا ۴۵ سال. مراقب و ناظر؛ حواسش به شاهدان، مسافران و آن چیزی است که نباید شنیده یا دیده شود. می‌تواند کم‌حرف‌ترین و در عین حال هوشیارترین مأمور باشد. بازیگر نقش نگهبان می‌تواند این نقش را هم برعهده بگیرد.

نمایندهٔ دادستان ـ مرد، حدود ۴۰ تا ۵۵ سال. رسمی، سرد و کاغذباز؛ زبان قانون را به ابزار وارونه‌کردن شکایت و اتهام تبدیل می‌کند.

نگهبان ـ مرد، حدود ۳۰ تا ۴۵ سال. مجری بی‌چون‌وچرای دستورها؛ ساده، خشن و گاه کودکانه در اجرای قدرت. اسلحه، طناب و حرکات بدنی او وجه فیزیکیِ تهدید را تقویت می‌کند.

خبرنگار ـ زن یا مرد، حدود ۲۵ تا ۴۵ سال. جست‌وجوگر خبر، اما گرفتار محدودیت و روایت‌های آماده.

عکاس ـ زن یا مرد، حدود ۲۵ تا ۴۵ سال. همراه خبرنگار؛ شاهدِ تصویری ماجرا.

پرده اول

اتوبوس از بیرون

پیش از ورود تماشاگران، آدم‌های مشکوک در سالن، راهروها و روی صحنه پراکنده‌اند. بعضی عینک دودی یا کلاه دارند. برخی چهره خود را در یقه پالتو مخفی کرده‌اند. یکی روزنامه‌ای را جلوی صورت گرفته. چند چمدان که ظاهراً در گوشه‌های مختلف پنهان شده‌اند. دو نفر، بی‌دلیل، رو به دیوار ایستاده‌اند، گویی که به ویترینی که وجود ندارد نگاه می‌کنند. آدم‌های مشکوک با اشاره‌های کوتاه با همدیگر ارتباط می‌گیرند و هر تازه‌واردی را زیر نظر دارند. این افراد نقش‌آفرینان نمایش هستند که در ادامه برخی پلیس مخفی هستند و برخی قربانی.

نور سالن به‌تدریج کم می‌شود. روشنایی سرد سحرگاهی.

راننده ی اول با کیف چرمی و عینک دودی وارد می‌شود. راننده اول و راننده دوم شلنگ‌تخته‌اندازان، مثل دو کودک، اتوبوسی خیالی می‌سازند. راننده اول فرمان نامرئی را در دست دارد. راننده دوم پشت سر او می‌ایستد. با ریتم بازی کودکانه حرکت می‌کنند.

راننده اول و راننده دوم: (ترانه سفر، با موسیقی مناسبی، احتمالاً در بیات اصفهان)

بوس بوس، اتوبوس
کی میاد بریم به روبوس
هر بچه‌ای که خوبه
محجوبه و محبوبه
خوشگل و شاد و شنگه
پاکیزه و قشنگه
درساشو فوت و آبه

همش حاضر جوابه
اگر که غم نداری
چیزی رو کم نداری
بیا برویم سواری، بیا بریم سواری
راننده:
ماشین مشت ممدلی
هم بوق داره هم صندلی
بوق و چراغ و فرمون
چپ بزن، راست بچرخون
گاز و کلاچ و دنده
ابزار کار بنده
راننده این جنابه
درسشو فوت و آبه
بزن بریم بگردیم
چرخ بزنیم، وا گردیم
همه:
بوق بزنیم داد بزنیم
کباب کنیم، باد بزنیم
مرغ و پلو فسنجون
میرزاقاسمی بادمجون
شراب شر شر بخوریم، با خانوما بر بخوریم
با آقایون گپ بزنیم
یواشکی، زیر جلکی

با ناتاشا

با ناتالی

کوچه علی چپ بزنیم

نفر سوم : (نفر سوم از میان آدم‌های مشکوک جدا می‌شود و به بازی می‌پیوندد.)

منم میام همراهتون

می‌شم رفیق راهتون

هر جا برین، هر جا باشین، دشمنِ بدخواهتون منم

خاک پای لوطی منم، با دشمنا بد دهنم

راننده اول و راننده:

رفیق بزن قدش، بیا

قربون هرچه بی ریا

بیا بریم بازی کنیم

آقامونو راضی کنیم

بازی ما خطر داره

دنیای خر توخر داره

نه پول می‌خواد نه زور می‌خواد

جرات راه دور می‌خواد، جرات راه دور می‌خواد، جرات راه دور می‌خواد! (سه نفر متحدانه و رفیقانه می‌رقصند)

از این‌جا سه‌نفره همان ترانه را از اول می‌خوانند. اتوبوس خیالی دور صحنه و در صورت امکان، دور تماشاگران می‌چرخد. هر بار که راننده می‌پیچد، نفرات پشت سر گفتار و کردارش را تکرار می‌کنند.

آقای الف در مسیر اتوبوس ظاهر می‌شود. دوربین دوچشمی جهانگردی به گردن دارد، کیفی از شانه آویخته و چمدانی در دستش است. علامت می‌دهد.

الف: ایست، بایست. آهای، نگه دارا!

راننده اول با دهان صدای ترمز درمی‌آورد. نفرات پشت سر به او می‌خورند. اتوبوس چند قدم از آقای الف رد شده است. راننده با صدا دنده‌عقب را جا می‌اندازد و صدای ماشین را با دهن تقلید می‌کند. با دنده‌عقب به سوی او بازمی‌گردند.

الف:(ذوق می‌کند) به‌موقع رسیدم! داشتی از جلوی دماغم رد می‌شدی! وایسا... حالا درست شد. بزن بریم.

آقای الف چمدانش را به نفر سوم می‌دهد و خود به انتهای صف می‌پیوندد. دوربین هنگام حرکت روی سینه‌اش بالا و پایین می‌پرد. اتوبوس راه می‌افتد.

همه: بوس بوس بوس اتوبوس... (همان ترانه کودکانه را می‌خوانند)

دور بعد، آقای ب را می‌بینند که روی چمدان بزرگ قهوه‌ای خود نشسته است. چند کتاب از دهانه نیمه‌باز چمدان بیرون زده‌اند.

الف: نگه دارا! این آقا هم از ماست!

ترمز. آقای الف چمدان خود را به نفر جلویی می‌دهد، از اتوبوس پیاده می‌شود، با آقای ب دست می‌دهد و روبوسی می‌کند.

الف: استاد، همه منتظر شمایند.

آقای ب: منتظر شما بودم. این چمدان سنگین است، لطفاً کمک کنید.

الف: چمدان نیست، انبانی از ادبیات است.

آقای ب: این است دیگر، چه کند بی‌نوا ندارد بیش!

می‌خندند. آقای الف یک طرف چمدان را می‌گیرد. آقای ب طرف دیگر را. آن را با زحمت وارد صف می‌کنند. آقای ب نفس‌نفس‌زنان به آواز می‌پیوندد.

همه: بوس بوس اتوبوس (ترانه مزبور را می‌خوانند)

آقای ب: (ریتم ترانه را با شعر خودش بهم می‌زند) گر مرد رهی میان خون باید رفت!

دیگران: بازی ما خطر داره

هر کی بیاد خبر داره

نه پول می‌خواد نه زور می‌خواد

جرات راه دور می‌خواد

آقای ب: (ریتم ترانه را با شعر خودش بهم می‌زند) از پای فتاده سرنگون باید رفت!

دیگران: بچه خوب با ادب

که راهشو کج نکنه

ماست و پلو شو بخوره

برای ما لج نکنه

آقای ب (ریتم ترانه را با شعر خودش بهم می‌زند) خود پا به راه می‌نه و هیچ مپرس،

خود راه بگویدت که چون باید رفت!

بقیه : (ریتم و ملودی تغییر می‌کند)

ما که طفلان این دبستانیم

درسمون را چه خوب می‌دانیم

درس امروز ما ز شعر و ادب

می‌کشاند ترا به ساز و طرب

چشم را هم بنه بیا با ما

تا ببینی حماقت عظما

آقای ب: (ترانه را قطع می‌کند) چرا حماقت؟ حماقت که عظما نمی‌شود. از کلمات سخیف در شعر و ادب نباید استفاده کرد.

الف: شما سخت نگیر استاد. این‌ها همین‌طور می‌بافند تا قافیه درست در بیاید.

آقای ب: خب به‌جای حماقت بگویند لیاقت، فراغت، سعادت...!

الف: این هم حرفی است. ولی استاد، این جماعت عوامند و از ما کاری جز مدارا بر نمیاد!

آقای ب: عوام و خواص ندارد آقا. باید هر جا که می‌بینیم کلمه ای سر جایش ننشسته است، همان جا صدای اعتراض خود را بلند کنیم. به ناحق نباید عادت کرد آقا. هر جا که حقی ناحق می‌شود، باید ایستاد و آن را نشان داد و خواست تا اصلاًح شود. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

الف: حق با شماست. حتما همین طور است. حالا اجازه بفرمایید راه بیفتیم.

اتوبوس رقصان راه می‌افتد. پس از دوری دیگر به جیم می‌رسد که پشت به مسیر و رو به دیوار ایستاده است تا شناخته نشود.

الف: نگه دار!

راننده: این‌جا که ایستگاه نیست.

الف: ایستگاه هست یا نیست، این آقا هم از ماست.

آقای ب: (با دیدن آقای جیم) بارک الله! استاد را هم که راضی کردی!

الف: بدون استاد که نمی‌رفتیم! (به راننده) آقا نگه دارا!

اتوبوس با صدا ترمز می‌کند. آقای جیم آهسته برمی‌گردد. اطراف را با سوءظن می‌پاید. بعد از پشت به اتوبوس نزدیک می‌شود.

جیم: من شما را ندیدم.

الف: ما شما را از پشت شناختیم.

جیم: (زیر چشمی به اطراف نگاه می‌کند و زیر لبی سخن می‌گوید) یعنی با وجود ریشی که گذاشتم، هنوز شناخته می‌شوم؟ کسی دنبال من نبود؟

راننده: فعلاً فقط ما دنبال شماییم.

جیم: احتیاط را هیچ‌وقت نباید از دست داد. این عادت از زمان جوانی برایم مانده. آن موقع البته کارهای سازمانی می‌کردیم، مخفی بودیم. مسئولیت برخی‌ها با ما بود. یاد گرفته بودیم ضد تعقیب می‌زدیم. تا به محل قرار برسیم از چند تا کوچه و پس کوچه رد می‌شدیم. الان که دیگر جای این حرف‌ها نیست. من که دیگر سیاست را شستم و گذاشتم کنار. اصلاً کار سیاسی نمی‌کنم. همین قلم نیمه شکسته ما را بس. اگر اجازه بدهند.

(آقای جیم همچنان پشت به تماشاگران، میان آقای الف و آقای ب جا می‌گیرد.)

آقایان الف، ب و جیم: (می‌خوانند)

از مال جهان ز کهنه و نو

داریم قلمی که بیک باشد

وز کار همه ندیده ایم ما

جز کار قلم که نیک باشد، جز کار قلم که نیک باشد!

همه ترانه اتوبوس را می‌خوانند. اتوبوس راه می‌افتد.

در دور بعد، آقای دال و خانم ز سر راه هستند. برای اتوبوس دست تکان می‌دهند. خانم ز ساکت است و دسته چمدان صورتی رنگش را محکم گرفته است. آقای دال با دو دست جلوی ماشین را می‌گیرد.

آقای دال: نگه دارید! دو نفر جا مانده‌اند.

راننده اول: اسم؟

آقای دال: عجیب است، شما یعنی مرا نمی‌شناسید؟ خب البته حق دارید، مدتی است که از مطبوعات کناره گرفتم.

الف: به! صحیح می‌فرمایید! (پیاده می‌شود و روبوسی می‌کند!)

جیم: اسم من که حتما در دعوتنامه هست. ایشان هم با من‌اند.

الف: اسم شما در راس همه دعوتنامه‌ها است. مگر می‌شود که محفلی باشد و شما آن‌جا نباشید؟ شنیده بودم که کسالت دارید، امیدوار بودم که بتوانید بیایید.

جیم: می‌بینید که سر و مر و گنده هستم. از قدیم گفته اند: شصت، نشست، هفتاد، افتاد. ما حالا در مرحله پنجاه هستیم که می‌گن، سن که رسید به پنجا، فشار میاد به چند جا.

الف: خدا نکند. شما هنوز چل چلی تون هست.

راننده به خانم ز نگاه می‌کند. خانم ز لبخند کوتاهی می‌زند. آقای الف متوجه خانم ز می‌شود.

جیم: (با اشاره به خانم ز) ایشان هم از خود ما هستند. بسیار سرشناس! عجیب است که شما نمی‌شناسید. خب همیشه هستند

کسانی که مشاهیر را نمی‌شناسند. در هر حال ایشان هم افتخارا با ما می‌آیند. یعنی افتخار می‌دهند.

آقای ب: خودشان بهتر می‌دانند که تا چه مایه ادبیات این مرز و بوم مدیون و مرهون ایشان هست...، یعنی در آینده انشاالله خواهد بود.

جیم: البته. من فقط معرفی کردم. افتخار همه آفاقی و ...!

الف: افتخار را خوب آمدی! (چشمکی می‌زند) به یاد عارف (می‌خواند): «افتخارهمه آفاقی و مجبوب منی، تو محبوب منی!» حالا سه‌تارت را آوردی یا نه؟

جیم: سه‌تار هست. (نشان می‌دهد) اما هم ناخنم شکسته و هم صدایم گرفته!

الف: (به خانم) بسیار خوش آمدید. مشرف فرمودید.

آقای الف دستش را برای سلام جلو می‌برد. خانم ز دست نمی‌دهد؛ لبخند می‌زند. آقای الف بی‌آنکه دستش را پایین بیاورد، آن را به اشاره دعوت بدل می‌کند.

الف: بفرمایید. چمدان را بدهید به من.

خانم ز چمدان را رها نمی‌کند. خودش آن را وارد اتوبوس می‌کند. مردان برایش جا باز می‌کنند. چمدان صورتی میان مردان دست‌به‌دست می‌گردد. خانم ز با نگرانی چمدان را با چشم تعقیب می‌کند و بالاخره دست دراز می‌کند و آن را به زحمت از دست مردان بیرون می‌کشد و به خودش می‌چسباند. در این صحنه آقای الف برای کمک به بالا بردن چمدان، دوربین دوچشمی‌اش را روی زمین می‌گذارد. این دوربین فراموش می‌شود و جا می‌ماند.

راننده: همه سوارند؟

الف: تقریباً.

راننده اول: تقریباً یعنی چند نفر؟

الف: حرکت کن، سر راه معلوم می‌شود.

سرنشینان اتوبوس ترانه «بوس بوس اتوبوس» را می‌خوانند. اتوبوس اندکی دور می‌شود، آقای الف می‌خواهد با دوربینش راه دور را ببیند، متوجه می‌شود که دوربینش نیست. با بلندترین صدا «استوپ» می‌گوید. ماشین چنان ناگهانی می‌ایستد که همه هول می‌کنند.

الف: خیلی ببخشید، با شرمندگی چیزی را جا گذاشتم.

راننده: می‌فرمایید چه کنیم؟ خیابان یک طرفه است.

الف: عقب لطفاً، دنده‌عقب!

ماشین دنده‌عقب می‌رود و به محل قبلی می‌رسد. آقای الف از ماشین پیاده شده و با خوشحالی دوربینش را پیدا می‌کند، خاکش را می‌تکاند و آن را به گردن خود می‌اندازد. سوار می‌شود، با خوشحالی ترانه «اتوبوس» را آغاز می‌کند و همه همراهی می‌کنند.

آقای ها و آقای واو کنار خیابان دیده می‌شوند. آقای واو جوان است. آقای ها میان‌سال و به‌شدت ترسیده. با دیدن اتوبوس عقب می‌کشد.

الف: (با دوربین نگاه می‌کند) نگه دار! همین جا یکی دیگر از همکاران هست.

اتوبوس با صدا ترمز می‌کند.

آقای الف با دوربین تا پیش دماغ آقای ها جلو می‌رود ولی ظاهراً او را نمی‌بیند و با دست چهره اش را برای روبوسی می‌یابد.

آقای ها: من نمی‌آیم. فقط برای بدرقه شما آمدم.

واو: نمی‌شود که نیایین آقا! همه روی شما حساب می‌کنند.

الف: فعلاً چمدانتان را بدهید. (چمدان را به دست یکی از سرنشینان می‌دهد)

آقای ها: نه، جدا من نمی‌توانم بیایم. این چند تا کتاب را آوردم با خودتان ببرید. اگر نمایشگاهی بود، ارائه بدهید. جای خوبی بگذارید.

آقای ب: این که نمی‌شود استاد! خودتان باید باشید. باید پای کارتان را امضا کنید.

آقای ها: (چشمش به آقای ب می‌افتد، به سویش می‌رود و رویش را می‌بوسد!) به! استاد! شما هم که تشریف دارید. چه سعادتی می‌شد با شما همسفر می‌شدم. متأسفانه گرفتارم. فعلاً نمی‌توانم. شاید بعد خودم را با وسایل دیگر به شما برسانم. فعلاً کارهایی دارم که باید انجام بدهم. شاید پرواز کردم و در مقصد به هم رسیدیم. (به بقیه) اما جان شما و جان این کتاب‌ها، جان خود را برایشان مایه گذاشتم. لطفاً طوری در نمایشگاه بگذارید که به چشم بیاید.

آقای دال: امضای خودت مهم است. می‌دانی که مردم کتاب را نمی‌خرند که بخوانند، می‌خرند که با آن پز بدهند. وقتی که بنویسی تقدیم به فلانی و یا بهمانی، کلی ذوق می‌کنند.

آقای ها: خودت یک کاری بکن دیگر! ده دوازده جلد را با این قلم امضا کردم. (خودکار بیکی از جیبش بیرون می‌آورد) تو لطف کن، هر کسی کتاب خرید، اسمش را بپرس و با همین قلم جلوی امضای من بنویس!

آقای دال: کتاب است آقا، چک بانکی نیست که امضای تقلبی پایش بگذاریم. مقصود تو از قلم همین خودکار بیک بود؟ این که

همه جا گیر می‌آید. مردم می‌خواهند تو را ببینند، از دست خودت امضا بگیرند.

آقای ها: یعنی فکر می‌کنی مردم آن‌جا مرا می‌شناسند؟

آقای دال: خبرنگارها که می‌شناسند. عکاس‌ها عکس می‌گیرند. رادیو، تلویزیون، مطبوعات! دنیای آزاد منتظر است که بالاخره ما و البته شما این فرصت را بیابیم و لب بگشاییم و نشان بدیم که می‌توانیم حرف بزنیم و مکنونات قلبی خود را که چند دهه بیرون نریخته ایم، بیرون بریزیم و نشان بدیم که چیزهایی برای بیرون ریختن داریم.

آقای ها: (اندک اندک نرم می‌شود) دنیای آزاد دیگر ما را از یاد برده است.

آقای دال: دنیای آزاد بیجا می‌کند شما را از یاد ببرد. آن‌قدر توس سرش می‌زنیم تا نه تنها که حافظه اش سر جایش بیاید، بلکه شعرهای حافظ و فردوسی راهم به حساب شما بنویسند.

آقای ها: مزاح می‌فرمایید! سخت نگیرید. توی سرمان نزنند، ما هم نمی‌زنیم، توی سرشان. اما دنیای آزاد، ادبیات آزاد! آزادی بیان! یعنی این چیزها آن‌جا هست؟ برای نویسندگان آن‌جا هست؟

الف: گمان نمی‌کنم برای نویسندگان آن‌جا باشد. اگر باشد، برای ماست. بشرط آنکه به فارسی حرف بزنیم تا مردم آن‌جا به چیزی پی نبرند.

آقای ها: یعنی! ؟

الف: حالا دیگر خیلی مته به خشخاش نذار! فرصتی پیش آمد، وسط همه تضادها و دعواهای منطقه ای و بین‌المللی، دری به تخته ای خورد، فستیوالی گذاشتند. نمایشگاه کتابی. چند نفر از این طرف، چند نفر از آن طرف، به عقلشان رسید که تحت عنوان

دوستی ملل، یک سمپوزیسیوم همکاری‌های ادبی و هنری راه بیندازند. از آن طرف انجمن قلم، از این طرف کانون نویسندگانی که هرگز نه کانونی داشته و نه نویسنده ای، یعنی نگذاشتند که شکل بگیرد. در هر حال ابر و باد و مه خورشید و فلک همه با هم دست دادند تا بنده و جنابعالی هم از این خوان نعمت برخوردار شویم. چند تا از دعوتنامه‌ها به ما رسید. خب شما می‌گویید از این فرصت استفاده نکنیم؟

آقای ها: من که چیزی نگفتم. من اصلاً چیزی نمی‌گم. می‌دانید، من مخالفتی با این کارها ندارم! خب، اما، آخر می‌دانید؟ من معمولاً از سفر با ماشین، مخصوصاً با اتوبوس، آن‌هم از آن جاده پرپیچ‌وخم با دره‌های عمیق، خوف دارم!

آقای ب: استاد دارند سخت می‌گیرند.

آقای دال: بدبینی هم حدی دارد.

آقای ها: شما فکر نمی‌کنید که این موضوع با اختلاف آن‌ها سر قره باغ ربط دارد؟ دارند ما را وسیله رقابت‌های سیاسی می‌کنند. می‌خواهند نامی در کنند. توی سازمان ملل و یونسکو و یونیسف و چه می‌دانم، کدام سازمان کوفتی دیگر، سری میان سرها در بیارند؟

آقای ب: فکر این یکی را نکرده بودم. یعنی که ما بشویم ابزار کشمکش‌های سیاسی قدرت‌های بزرگ؟

آقای ها: چرا که نه؟ آن‌ها که می‌خواهند سوءاستفاده کنند، از هر مستمسکی استفاده می‌کنند. اصلاً بعید نیست که یک بمبی در خوابگاه ما بگذارند و آن را به حریف نسبت بدهند.

آقای ب: این که خیلی وحشتناک است. ببینم، شما همیشه اینقدر بدبین هستید؟

آقای دال: ما که بابا نه سر پیازیم و نه ته پیاز. خیلی باید بیق باشند که یک مشت نویسنده بی‌طرف را قربانی اهداف سیاسی خود کنند.

آقای ها: شاید شما نه سر پیاز باشید و نه ته پیاز. شما مرکز نشین هستید و میان انبوه مردم گم می‌شوید. من اگر در آن سمپوزیوم شرکت کنم، اگر از قره باغ بپرسند، باید موضع بگیرم. هرچی بگم، یا این طرفی‌ها دلخور می‌شوند، یا آن طرفی‌ها. اگر هم بگویم که بی‌طرف هستم، می‌گویند، بی‌طرفی بی‌شرفی است. آن‌وقت بلایی سر ما می‌آورند. یا این طرفی‌ها و یا آن طرفی‌ها!

الف: چه بلایی؟

آقای ها: کاری ندارد که آقا! چرخ ماشین را پنچر کنند، ما را به کوه بکوبند. مگر ماشین پیشه‌وری را به کوه نزدند. اگر هم حرفی نزنم، جواب همشهریان خودم را که برای این طرفی‌ها سینه‌چاک می‌کنند، چه بدهم.

آقای دال: پیشه‌وری را هم مسلکان هم زبانش به کوه زدند.

آقای ب: به حق چیزهای نشنیده! پیشه‌وری را هم مسلکان همزبانش کشتند؟ باورکردنی نیست آقا. این‌ها شایعات امپریالیست‌ها است. چرا باید چنین بکنند؟

آقای ها: شایعه نیست. واقعیت دارد. من در جای معتبر خواندم. پیشه‌وری تنها نبود، غلام یحیی، معاونش هم بود. پیشه‌وری درجا مرد و غلام یحیی چنان مجروح شد که تا آخر عمر از کارهای سیاسی کناره گرفت.

آقای ب: سیاست همین است آقا، سیاست همین است. آدم عاقل گرد سیاست نمی‌گردد.

آقای دال: مگر می‌شود سیاست را از ادبیات حذف کرد؟ ادبیات کجای جهان غیر سیاسی بود؟ از زمان هومر و هسیود هر چه که مانده است سیاسی است. در زبان فارسی از فردوسی بگیرید تا سعدی و حافظ و حتی عمر خیام!

الف: خیام کجایش سیاسی بود؟

آقای دال: آن‌جا که می‌گوید، گاویست در آسمان و گاویست در زیر زمین و بعد زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین! با خرها ور افتادن سیاست نیست؟

آقای ب: ها؟ از آن لحاظ؟ من اما آقا از سیاست معطوف به قدرت در ادبیات منزجرم. سیاست معطوف به قدرت!

آقای ها: بحث ادبیات نیست آقا! این‌جا دیگر اژدهای قدرت است که همه چیز را می‌بلعد، ادبیات را هنر را، اخلاق را. من ترجیح می‌دهم که از این هر دو قوم که سر یک تکه زمین همدیگر را تکه پاره می‌کنند، فاصله بگیرم. مسئله فقط آن‌ها نیستند، من اصلاً از راه‌های پر گردنه می‌ترسم. اما یک چمدان کتاب آوردم. در اختیار شما می‌گذارم. هر قدر که فروش رفت، برای کارهای خیریه وقف کنید.

راننده : (به راننده اول) اگر این‌ها فروش داشت، که تا حالا فروخته بود. روغن ریخته را وقف امام رضا می‌کند.

آقای ها: (بی‌آن‌که مستقیماً پاسخ بدهد) من همه آثارم را رایگان در اختیار عموم می‌گذارم. مردم بخوانند و بیاموزند. سود مادی اگر منظور بود، بازرگان می‌شدم.

آقای دال: از این خودکار بیک بهتر نداشتی که برای امضا استفاده کنی؟

آقای ها: (خودنویس پارکرش را از جیب در می‌آورد و نشان می‌دهد.) یک پارکر هم دارم اما دلم نمی‌آید آن را بدهم.

الف: در هر حال خودتان باید بیایید و با همان خودنویس پارکر امضا کنید. ما چمدان بدون مسافر را قبول نمی‌کنیم. حالا که چمدانتان را بار زدیم. خودتان هم باید بیایید.

آقای ها: اما من امروز قرار مهمی دارم. فردا یا حداکثر پس فردا با پروازی که به سوی مقصد حرکت می‌کند، محتمل خود را به شما برسانم.

الف: (آقای ها را هول می‌دهد و سوار می‌کند) سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه. حضور خودت در این جمع لازم است. باید با ما باشی!

آقای الف و راننده، آقای ها را وارد صف می‌کنند. آقای ها پیوسته پشت سر را نگاه می‌کند. اتوبوس ناگهان با ترانه فوق راه می‌افتد و آقای واو جا می‌ماند.

واو: صبر کنید! من هم هستم!

راننده توقف نمی‌کند. آقای واو با چمدانش دنبال اتوبوس می‌دود. هر بار که نزدیک می‌شود، اتوبوس تندتر می‌رود. سرانجام خود را به انتهای صف می‌رساند و دستش را به شانه نفر آخر می‌گیرد. (این صحنه می‌تواند به حالت اسلوموشن اجرا شود)

واو: در آخرین لحظه رسیدم!

الف: شما قرار نبود بیاین!

واو: حالا کجا می‌ریم؟

آقای ب: خدا می‌داند!

الف: اسم جنابعالی؟

واو: ...! (دلخور می‌شود که کسی نامش را نمی‌داند)

الف: گمان نمی‌کنم نامتان در لیست باشد.

واو: چرا آقا!

آقای دال: غیرممکنه که نباشه!

راننده: همگی خوش آمدید.

الف: حالا یه جا نگه می‌داریم، آمار می‌گیریم.

آقای ها: خرج سفر چقدره؟

آقای دال: کسی هم منتظر ما است؟

آقای ب: باید دید!

خانم ز خاموش به چهره مردان نگاه می‌کند. چمدان صورتی نسبتاً کوچک را به سینه خود می‌چسباند. آدم‌های مشکوکِ سالن با اشاره‌ای کوتاه به یکدیگر خبر می‌دهند که شمار مسافران به حد نصاب رسیده است. راننده فرمان نامرئی را محکم می‌گیرد. صف اتوبوس به حرکت درمی‌آید. آقای واو نفس‌نفس می‌زند و می‌کوشد قدم‌هایش را با دیگران هماهنگ کند.

همه: بوس بوس بوس اتوبوس... (ادامه ترانه)

اتوبوس دور می‌شود. نور کم می‌شود. صدای ترانه به تدریج دور می‌شود. اتوبوس دوری می‌زند از طرف دیگر وارد می‌شود.

همه: بوس بوس، اتوبوس

داریم می‌ریم به روبوس

روبوس کی؟ دس بوس چی

دست عروسان هنر!

روی هلن، دست ونوس

بوق بزنیم داد بزنیم

کباب کنیم، باد بزنیم
مرغ و پلو فسنجون
میرزاقاسمی بادمجون
شراب شر شر بخوریم، با خانوما بر بخوریم
با آقایون گپ بزنیم
یواشکی، زیر جلکی
با ناتاشا
با ناتالی
کوچه علی چپ بزنیم
با ناتاشا، با ناتالی
قایم موشک بازی کنیم
این دل وامونده مونو
هر جا که شد، راضی کنیم

آقای ب: موزه‌هاشونو ببینیم آقا! کتابخانه‌ها را! ماتناداران، پاراجانف، ساریان، خاچاتوریان... آدم مگر چند بار در عمرش به ایروان می‌رود؟ تازه شنیده‌ام کنیاک ارمنی هم بخشی از میراث فرهنگی‌شان است! هنر پیکرتراشی ارامنه هم زبانزد است. البته با ایتالیا قابل مقایسه نیست.

جیم: همه آن ذوقی را که ما در کلام وشعر گذاشتیم، غربی‌ها که مشکلی با صورتگری نداشتند، در پیکرتراشی صرف کردند. شیخ عطار می‌فرماید: روی در زیر موی پنهان کرد/ تا در اسلام کافرستان کرد/ باز تا موی برگرفت از روی/ همه کفار را مسلمان کرد.

آقای دال: (با نگاه پنهان به خانم ز) این همان شعر است که می‌گوید، زلف کافر، خال هندو، دل کلیسا رخ فرنگ آی مسلمان زاده خود را کافرستان کرده ای؟

آقای ب: خیر آقا! آن حکایت دیگری است.

الف: (بحث را با صدای بلند قطع می‌کند) ایست!

(راننده با صدای ترمز بطور ناگهانی ترمز می‌کند و همه سرنشینان به جلو می‌افتند و کله به کله می‌خورند)

آقای دال: چه خبرته آقا؟ این چه طرز رانندگی است؟ چه طریق ترمز کردن است؟ مگر می‌خواهی ما را بکشی؟

الف: (می‌کوشد همه را ساکت کند) شما ببخشید آقا. من گفتم بایستد. قبل از خروج از شهر باید حضور غیاب می‌کردم. همه بایستید لطفاً هیچ کس از صف خارج نشود. تا من ببینم کسی اضافه یا کم نباشد.

آقای دال: با وجود بر این. این شیوه رانندگی نیست. طرف مثل این که یک عمر سورچی درشکه باشد، ماشین به دستش دادند. این که نمی‌شود.

جیم: (سرش را می‌مالد) من با کله خوردم به میله!

نفر سوم: واقعا که دارند با جان آدمیزاد بازی می‌کنند! (دیگران هم حرف او را تایید می‌کنند و شلوغ می‌شود)

الف: (سعی دارد جمع را ساکت کند) آقایان! آقایان! خواهش می‌کنم سخت نگیرید. صبر داشته باشید. هنوز که طوری نشده!

واو: می‌خواستی چه بشود؟ من همه کیف و کتابم ریخت!

جیم: من، به معنی اخص کلمه، شست پام رفت توی چشمم!

نفر سوم: من حالا واقعا نمی‌خوام چیزی بگویم.

الف: خب نگو دیگر! پس چرا حرف می‌زنی؟

آقای دال: یعنی چه آقا حرف زدن که دیگر قدغن نیست که!

واو: همین طور است که جلوی آزادی بیان را سد می‌کنند.

الف: آزادی بیان چه ربطی به این داره؟ راننده پایش کمی تند به پدال ترمز خورد. کمی بیشتر از آنچه که لازم بود. همه جا پیش می‌آید. عمدی که نبود. سهوی بود!

واو: اگر کسی کشته می‌شد، نامش را می‌گذاشتی، قتل سهو!

الف: تو دیگر شورش را در آوردی. چه قتلی؟

واو: خودت گفتی.

الف: من گفتم فقط سهو!

جیم: راست می‌گوید. او فقط گفت سهو!

واو: خب اگر این سهو منجر به کشته شدن یکی می‌شد!

الف: تازه آن وقت می‌شد قتل سهو! (عصبانی)

واو: من هم همین را می‌گم!

آقای دال: آزادی بیان...!

الف: (فریاد می‌زند) ساکت!

واو: چرا داد می‌زنی؟

حرف در حرف شلوغ می‌شود و همه بجز زن در این گفتگوی پر حرارت دخالت می‌کنند. کار از کنترل خارج می‌شود. آقای الف احساس بیچارگی می‌کند و تصمیم می‌گیرد که با بلندترین صدا بر اوضاع مسلط شود.

الف: ایست! خبردار! (فرمان نظامی)

همه خبردار می‌ایستند.

الف: ثابت شد که تابع زور هستید. هر کس بدون اجازه حرف بزند، از اتوبوس پیاده اش می‌کنیم. ساکت! ردیف بایستید تا حضور غیاب انجام بشود.

آقای الف سیاهه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد. مثل یک نظامی از مقابل صف می‌گذرد و نگاهی به سراپا و قیافه افراد می‌اندازد. پس نزدیک می‌شود و به‌آهستگی نام افراد را یک‌به‌یک خصوصی می‌پرسد و با سیاهه انطباق می‌دهد. بعد جلوی راننده اول می‌ایستد و گویی دارد به او گزارش می‌دهد.

الف: چند نفر هنوز نیامدند.

راننده اول: روی سی نفر حساب باز کرده بودیم.

الف: آب رفتند و این مقدار ماند.

راننده اول: این که نمی‌شود. حساب جور نمی‌آید.

الف: من همه سعی‌ام را کردم. همین‌ها مانده‌اند.

راننده: خب، یک چند تا رهگذر را سوار کنیم و با خود ببریم.

الف: شدنی نیست؟ اسم و مشخصاتی که به ما دادند، مشخص است. تازه چند نفر هم اسمشان در لیست نیست.

واو: مثلاً کی؟

الف: خود شما! شما باید پیاده شوید.

واو: چرا باید پیاده شوم؟ اصلاً تو کی باشی که بخواهی مرا پیاده کنی؟

الف: من نماینده منتخب کانون هستم؟

واو: کدام کانون؟ کی تشکیل شد؟ چه کسی یا کسانی تو را انتخاب کردند؟

نفر سوم: (به آقای الف) شما کوتاه بیا، وارد جزئیات نشو!

الف: (یقه آقای واو را می‌چسبد) تا پیاده‌ات نکنم، این اتوبوس راه نمی‌افتد.

واو: خیال برت داشته! هنوز هیچ غلطی نکردی، وهم برت داشته که چه‌کاره‌ای!

الف: حالیت می‌کنم. مملکت این‌قدر بی‌حساب است که تو، توی اتوبوسی که برای کار ویژه‌ای در نظر گرفته شده، بدون اجازه بیایی و بنشینی؟ تا من اینجا هستم، اجازه این گستاخی را به کسی نمی‌دهم!

آقای دال: شما چه‌کاره باشید؟ اگر او را پیاده کنی، من هم نمی‌آیم.

جیم: نکنید آقا، شما دیگر چرا؟ چه ربطی به شما دارد؟ (سه‌تارش را زمین می‌گذارد و می‌کوشد طرفین را آشتی دهد. سه‌تار جا می‌ماند)

آقای دال: این تبعیض است آقا!

نفر سوم: اما اسمش در لیست نیست.

واو: حتماً اشتباه شده.

نفر سوم: خیر آقا، هیچ اشتباهی نیست. من هم صورت دیگری از دعوت‌شدگان دارم. (در گوش آقای واو می‌گوید) شاید به نفعت باشد که نیایی!

واو: تو از کجا می‌دانی نفع من در چیست؟ همه‌کس مرا می‌شناسد. من حتی کتاب‌هایم را برای پولیتزر نامزد کرده بودم.

آقای ب: چرا نامزد کردی؟ عقدش می‌کردی؟

واو: دارم جدی صحبت می‌کنم آقا. خب، هنوز در این مملکت کسی با آثارم آشنا نشده است؛ وگرنه من آدم مشهوری هستم. دنیای ادبیات در انتظار به سر می‌برد. مملکت نیست که،

حساب‌وکتاب ندارد. هرکی زودتر از خواب بیدار می‌شود، کدخداست!

همه: هیس!!!!

آقای ب: بله، ممکن است. آخرین شعری که سروده بودید چه بود؟

واو: آخرین شعرم را هنوز نسروده‌ام.

جیم: (عصبانی) می‌بینی؟ آدم را با هر جغله‌ای در یک ردیف می‌گذارند. من این را به شاملو هم گفتم. شاملو برای همین از آمدن منصرف شد.

الف: خیر، درد پا به او اجازه نداد.

نفر سوم: شاید آیدا به او اجازه نداد! حالا لطفاً دوباره لیست را ببندید.

الف: (به آقای واو) شما لطفاً پیاده شید.

آقای دال: اگر او را پیاده کنید، من هم نمیام.

الف: چه ربطی به شما دارد؟

جیم: من پیاده می‌شم. من که از اول نمی‌خواستم بیایم.

الف: ولی اسم شما در رأس لیست است.

واو: من روی این سفر حساب کردم.

نفر سوم: (ساکش را برمی‌دارد و می‌رود) من که به شما گفتم، اگر او بیاد، من نمیام.

نفر سوم می‌گریزد و آقای الف او را دنبال می‌کند تا به صف برگرداند، اما موفق نمی‌شود.

الف: حیف شد! یکی کم شد!

آقای دال: چرا دیگر معطل می‌کنید؟ راه بیفتید دیگر!

راننده اول: می‌خواهیم راه بیفتیم، کسی جا نمونه. رفتیم ها. هر کی نیست بگه!

جیم: اون کسی که نیست، چطور بگه! (می‌خندد)

راننده اول: (با لبخند مصنوعی حالی اش می‌کند که جوکش بی مزه است) خندیدم! (به بقیه) بریم؟

الف: نه نه، صبر کن!

(خبرنگاران و عکاسان دور اتوبوس را می‌گیرند و با شتاب از هر کسی و هر چیزی عکس می‌گیرند. خانم خبرنگار با میکروفون بلندی که در دست دارد مصاحبه می‌کند. عکاسان و فیلم‌برداران مشغول کار خود هستند)

الف: از همان که می‌ترسیدم، پیش آمد. این‌ها را کی خبر کرد!

خبرنگار: ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

الف: راستش را بخواهید، من تمایلی به رسانه ای کردن این آکسیون ندارم. اما حالا که اصرار دارید خانم‌ها و آقایان را خدمتتان معرفی می‌کنم.

واو: (خود را جلو می‌اندازد و میکروفون را می‌قاپد) صحیح می‌فرمایید، از آن‌جایی که هنر و هنرمند از هم جدا نیستند و از آن‌جایی که توده مردم برای اعتلای رشد اجتماعی خود ملجا و متکایی جز معنویات ندارند، ما هنرمندان و اهل قلم را همواره و هر جا و به هر مناسبت و به طریق علیا با تشویق‌های خود بر سر شوق می‌آورند، پس همگی ما هنرورزان مدیون توده همیشه در صحنه هستیم.

آقای ب: (آهسته به آقای الف) خیلی توده توده می‌کند. الان کار دستمان می‌دهد.

الف: (میکروفون را می‌قاپد) گفتار ایشان متین اما برای خودشان! این چیزها را به حساب همه ننویسید. من اما به نمایندگی از قاطبه اهل قلم که قشر زحمتکش این مملکت هستند از متصدیان محترمی که تصدی این امر خیر را برعهده داشته‌اند، نهایت امتنان دارم.

خبرنگار: ممکن است بفرمایید که چه اهدافی را در این سفر دنبال می‌کنید؟

آقای دال: (بلندگو را می‌قاپد) سفری پر برکت در پیش است تا موجبات دوستی و مودت روشنفکران دو سرزمین همجوار را فراهم کند.

خبرنگار: چه ارمغانی با خود خواهید آورد.

آقای ها: بستگی دارد که چند جلد از کتاب هایم را بتوانم بفروشم. الان شنیدم که مردم آن‌جا اهل کتاب نیستند و اگر هم باشند، فارسی نمی‌خوانند. راستش شنیدن این چیزها آدم را ناامید می‌کند. همه حق‌التألیفی که به من دادند بیست جلد کتاب بود.

خبرنگار: کتاب‌ها را چه کردید؟

آقای ها: خریدار که نیست، خودم می‌خوانم!

آقای ب: مقصود همکارم از این که مردم کشور میزبان اهل کتاب نیستند، هرگز بدین معنی نیست که خدای ناکرده الکافرون هستند. آن‌ها به کتب عهد جدید پایبندند و با بنی اسرائیل که فقط به عهد عتیق اعتقاد دارند، اهل کتاب محسوب می‌شوند. این وجیزه را گفتم تا سوء برداشت نشود. باشد که این سخن در تاریخ بماند.

(آقای الف به ساعتش نگاه می‌کند)

واو: (خود را به خبرنگار می‌رساند و میکروفون را می‌قاپد، فیلم‌بردار را به خود جلب می‌کند.) آقایان و خانم‌ها! نویسنده

همان قدر به آزادی قلم و بیان احتیاج دارد که ماهی به آب و پرندگان به هوا و گل به آفتاب. گل‌های بستان اگر حتی با بهترین خاک و کود و آب انباشته شود، اگر از نور آفتاب محروم باشد، شکوفا نمی‌شود. شعاع آفتاب است که بر بستان نور می‌پاشد و گلستان را شکوفا می‌کند.

خبرنگار: (با تهدید) چه می‌خواهید بگویید؟

جیم: (میکروفون را می‌قاپد) در گلخانه‌ها چراغ بگذارید آقا. از کود حیوانی خوب استفاده کنید و با نورافکن به فتوسنتز گیاه کمک کنید تا گل‌ها شکوفا شوند. (میکروفون را به خبرنگار تحویل می‌دهد. آهسته به واو اخطار می‌دهد:) حواست هست چه داری می‌گی؟ می‌خواهی دردسر درست کنی؟

راننده اول: خب دیگر، اگر معطل کنید دیر می‌شود. مسافرین سوار شوند.

آقای ب: هنوز با من مصاحبه نشد. عکس نگرفتند.

الف: (دوربینش را نشان می‌دهد) تا دلتان بخواهد از شما عکس خواهم گرفت. بگذارید اول به مقصد برسیم.

راننده اول ماشین خیالی را روشن می‌کند، دنده عوض می‌کند و راه می‌افتد. بقیه هم به دنبالش حرکت می‌کنند.

همه: بوس بوس، اتوبوس...

ماشین که کمی دور می‌شود؛ جیم متوجه می‌شود که سه‌تارش نیست.

جیم: (بفریاد) ایست، ایست، استپ!

ماشین ایست می‌کند.

الف: چی شد؟

جیم: سه‌تار! سه‌تارم جا ماند.

راننده: آقا نمی‌رسیم. دیر شد!

الف: عیبی ندارد، کمی‌دنده‌عقب بگیرید لطفاً! چرا شما فقط از خیابان‌ها و جاده‌های یک طرفه می‌رانید؟ کمی‌دنده‌عقب بگیرید که این همکار ما سازش را بردارد.

ماشین دنده‌عقب می‌رود. جیم پیاده می‌شود و سازش را بر می‌دارد. آن را می‌بوسد و سوار می‌شود.

ترانه را تا «روی هلن، دست ونوس» می‌خوانند و در صحنه ماشین‌بازی می‌کنند تا اتوبوس ناگهان می‌ایستد.

آقای دال: باز چه خبر شد؟

راننده اول: (کیفی را که به گردن داشت، در می‌آورد و به دست راننده دوم که پشت سرش است می‌دهد.) از اینجا به بعد، تو می‌رانی. این گوی و این میدان! نشان بده چند مرد حلاجی!

راننده: خیالت راحت باشه، مثل آب خوردن! (توی کیف را نگاه می‌کند) ساندویچت؟

راننده اول: آن هم مال خودت!

الف: کجا؟ شما باید باشین!

راننده اول: خبر رسید که زنم مریضه، باید برم بیمارستان.

الف: این که نمی‌شه، همه روی شما حساب کردن!

راننده اول: این آقا هست. به کارش وارده. خیالت تخت باشه! (به راننده دوم) برو جانم برو. (در حالی که به سرعت دور می‌شود، به جمع می‌گوید بخوانند) بوس بوس، اتوبوس...!

راننده دوم اتوبوس خیالی را روشن می‌کند و راه می‌افتند.

همه: بوس بوس، اتوبوس...!

ترانه به «روی هلن، دست ونوس» می‌رسد. آقای ب با شنیدن نام ونوس سر بلند می‌کند.

آقای ب: این جلوهٔ جمال را در دختران ارمنی هم می‌توان دید.

آقای دال: (نیمه‌شوخی، نیمه‌جدی) اگر قرار بود دختر ارمنی زیبا باشد، پس چرا حافظ می‌گوید: «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را»؟ در زیبایی و دلبری آقا، دختران ترک نظیر ندارند.

آقای ها: خانه‌داری هم همین طور! کوفته تبریزی را خوردید؟ معرکه است! من البته ترکان شیرازی را ندیدم، اما تبریزی‌ها خدایی‌اش، حرف ندارند.

واو: مقصود حافظ از ترک، اشاره به ملیت نبود. قضیه زیبایی و ادبیات را با کوفته و آش دوغ قاطی نکنید.

آقای ها: زیبایی زیبایی است آقا. هنر هنر است. آشپزی هم هنر است. کوفته تبریزی واقعا اشتها برانگیز است.

جیم: این طور باشد، خب هر خلقی غذای خودش را دارد، هنر آشپزی خودش را دارد. ارمنی‌ها در تمام منطقه بهترین دستپخت را دارند. لاهماجون خوردید؟ آدم از لیسیدن انگشتانش سیر نمی‌شود. خاش هم همین طور، قاپاما را که با کدو تنبل درست می‌کنند. هریسا را خوردید؟ هریسا یه چیزی است که عین حلیم است. اما حلیم نیست. اصلاً یک چیز دیگر است. حتی ابن بطوطه در سفرنامه اش از هریسا نام برده است. حالا شما می‌خواهید کوفته تبریزی را ملاک برتری یک قوم قلمداد کنید؟

آقای ها: غذا چه ربطی به حقوق خلق‌ها دارد؟ شما چرا خلط مبحث می‌کنید؟ حتما می‌خواهید از همان بیت حافظ نتیجه بگیرید که حافظ شیرازی هم طرفدار مثلاً آذربایجان بود؟ در حالی که

آن زمان هنوز این دعوای قره‌داغ شروع نشده بود.

آقای دال: قره داغ نه، قره باغ! اصلاً ارمنستانی نبود! تمام این نواحی، از شرق دور گرفته تا ماورای کوه‌های قفقاز، زیر سم ستوران ترکان بودند!

واو: از همان‌جا هم واژهٔ «ترکتازی» سرچشمه گرفته است.

آقای ب: چرا آقا، در داستان خسرو و شیرین نظامی گنجوی آمده است که شیرین یک شاهزاده ارمنی بود. خسرو به قصد شکار از کنار چشمه ای می‌گذشت. او را در حال آبتنی دید. خود را پشت درختی پنهان کرد و به نظاره او پرداخت.

آقای ها: نه بابا! عجب صحنه‌ای. من خسرو شیرین را خواندم ولی اصلاً توجهی به این صحنه نداشتم. یعنی که خودش را پشت درخت پنهان کرد و یارو رو لخت و عریان دید زد؟

آقای ب: صحنه‌ای است که بسیار هنرمندانه وصف شده است. نظامی در توصیف زیبایی شیرین می‌گوید: پریرو چون بت قبچاق من بود/ تو پنداری که خود آفاق من بود من خودم در سفری که به باکو داشتم، در ایستگاه متروی نظامی تصویر بزرگ این صحنه را که نقاشان آذربایجانی بازسازی کرده بودن، دیدم. الحق زیبا بود. از همین جا پی می‌بریم که کنیز ترکی که نظامی هم داشت، زیبا بود. یعنی که جایی که پای زیبایی دختران در میان باشد، ترک و فارس و ارمنی ندارد. شاعر می‌فرماید: شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت.

واو: مقصود حافظ اما از واژه ترک ربطی به این آذربایجان و دعوای قره باغ ندارد. قره باغ همیشه ارمنی نشین بود.

آقای دال: (یقهٔ آقای واو را می‌چسبد) حالا برای ما مانده بود که تو هم از ارمنی‌ها در مقابل آذربایجان دفاع کنی؟ راستی‌راستی که مار در آستین می‌پرورم!

واو: من از لحاظ واژه‌شناسی حرفی زدم! چرا غیرتی شدی؟ آن طور که خیال کنی، من مخلص زیبا رویان ترک هم هستم.

آقای ب: (برای فیصله‌دادن به دعوا نوشته‌ای از قابوسنامه را از جیبش بیرون می‌آورد.) درباره ونوس می‌گفتم. بگذارید نکته‌ای را در باب ذوق زیبایی‌شناسی ایرانیان هم برایتان نقل کنم.
عنصرالمعالی کیکاووس در قابوس‌نامه می‌نویسد: «خدای عزّوجل همه آدمیان را نکویی در چشم و ابرو نهاده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان. و طراوت در پوستِ روی و موی سر را مزیّن این همه گردانید.»

آقای دال یقهٔ آقای واو را رها می‌کند. آقای ب با آب‌وتاب ادامه می‌دهد.

آقای ب: «به مذهب من ملیح بی‌نیکویی به که نیکوی بی‌ملاحت.» وصف را ملاحظه بفرمایید: «معتدل بُوَد به درازی و کوتاهی و نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون و سیاه‌موی و سیاه ابرو»... «باریک‌میان و فربه‌سرین»... «گِردْ زنخدان و سرخ‌لب و سپیددندان و هموار‌دندان». حالا این وصف را با ونوس بوتیچلی مقایسه بفرمایید. آیا آن علم‌الجمال کمترین تنافری با زیبایی‌شناسی بوتیچلی دارد؟

(آب از دهن مردان راه می‌افتد.)

آقای ب: (از جیبش پوستری لوله‌شده بیرون می‌آورد؛ باز می‌کند) تابلوی «تولد ونوس» بوتیچلی. (تصویر را جلوی چشم همگان می‌گیرد.) بفرمایید! خودتان قضاوت کنید!

الف: آقا، خانمی همسفر ماست. از این تصاویر اگر باز هم دارید، پنهان کنید.

آقای ب که لو رفته و خود را در مظان اتهام می‌بیند، برافروخته می‌شود.

آقای ب: شما آقا زیبایی‌شناسی و پورنوگرافی را باید از هم تفکیک کنید. این تصویر اوج هنر است و با پورنوگرافی نسبتی ندارد!

الف: (به نرمی، برای آرام‌کردن او) شاید حق با شما باشد. چرا از میان این‌همه آثار هنری فقط تابلوی ونوس را با خودت می‌گردانی؟

آقای ب: فقط ونوس نیست! بفرما، این هم تصویری از مجسمهٔ داوود میکل‌آنژ!

از جیب دیگرش تصویری بزرگ‌تر بیرون می‌آورد و باز می‌کند: مجسمهٔ عریان داوود. خانم ز پشت می‌کند تا نبیند. گفتگو بالا می‌گیرد.

آقای دال: جمع کن این بساط را استاد. ما واقعا از شما چنین انتظاری نداشتیم. هنر اصیل ایرانی هرگز گرد ابتذال نمی‌گردد. تصور بکنید که به‌جای نقش سرو و بز کوهی که روی فرش تبریز است، پستان پر و پیمان ونوس را زیر پایت بگذارند. حتی تصورش را هم نمی‌شود کرد.

آقای ها: یا آن تصویر کریه داوود را!

آقای ب: داوود میکل آنژ کریه نیست آقا! این نهایت کژذوقی است. من میان ذوق هنری و اخلاق عرفی تفاوت قائلم. اگر چه من انسانی هستم بسیار اخلاق‌گرا. اما زیبایی‌شناسی هنری، یعنی

همان چیزی که از قدیم، از زمان پورسینا و فارابی به علم‌الجمال شناخته شده است؛ را با اخلاق مخلوط نمی‌کنم.

الف: آما استاد! این را به شما نباید نگفت. شما خود از ارتباط فلسفی علم‌الجمال و علم الاخلاق اطلاع دارید. این دو در ادامه یکدیگرند.

آقای ب: البته درست می‌فرمایید. اما...، و یک امای معنی‌دار در این‌جا وجود دارد. همگان می‌دانند که زیبایی «جوهر» است و در اجسام و «صورت» های بسیار جلوه می‌کند. آقا همین دستگاه‌های موسیقی ایرانی را ملاحظه بفرمایید، شور معادل مینور است و ماهور معادل ماژور. حالا ماژور را از لحاظ زیبایی‌شناسی با داوود میکل آنژ مقایسه کنید و مینور را با ونوس!

آقای ب بار دیگر دو تا پوستر را جلوی چشم همگان می‌گذارد. آقای دال به شدت عصبانی می‌شود، چنگ می‌اندازد که پوسترها را بگیرد، اما آقای ب آن‌ها را از دستش دور کرده، تا می‌کند و در جیب می‌گذارد.

آقای دال: دیگر شورش را در آوردی! جمع کن این هرزه نگاری را! از نام هنر سوءاستفاده می‌کنی!

آقای ب: نام هنرمند را یدک می‌کشید، اما نه از هنر، نه زیبایی‌شناسی، و نه فلسفه، هیچ سر در نمی‌آورید. شما حتی حافظ را هم نفهمیدید. بخوانید آقا، بخوانید: «خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت/ به قصد جان منِ زارِ ناتوان انداخت/ به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد/ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت/ بنفشه طُرّهٔ مفتول خود گره می‌زد/ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت» یا «زلف‌آشفته و خِوی‌کرده و خندان‌لب و مست/ پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست/ نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان/ نیم‌شب دوش به بالین من آمد

بنشست» شما را به‌خدا، همین یک تصویر حافظ را با ونوس بوتیچلی مقایسه بکنید. آیا اوج این همانی نیست؟ دیگر چه می‌خواهید. (صدایش را پایین می‌اورد) اگر فن صورتگری در میان این فناتیک‌ها حرام نمی‌بود، چه بسا که ما صورتگرانی ماهرتر از بوتیچلی میان خود داشتیم!

(آقای واو با هیجان دست می‌زند، دیگران با ترس به اطراف نگاه می‌کنند و همه با هم «هیس!» می‌گویند.)

اتوبوس به راه خود ادامه می‌دهد. آقای دال به خود می‌پیچد.

آقای دال: آقای راننده، قربان دستت در این حوالی، نزدیک درختی نگه دار تا پیک نیک کوتاهی بکنیم.

راننده: صبر کن داداش، می‌رسیم به رودبار نگه می‌دارم، یک چایی هم می‌خوریم.

آقای دال: تا رودبار خیلی مانده، من دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم!

ماشین ترمز می‌کند و همه پیاده می‌شوند. آقای دال به پشت و پناهی می‌رود و دیگران به خود مشغولند. آقای ب سیگاری می‌گیراند و آقای ها خانم ز را به حرف می‌گیرد.

آقای ها: بی ملاحظه هستند برخی‌ها. خب می‌توانستی تا رودبار صبر کنی. جایی که امکانی برای خانم‌ها هم داشته باشد. راستش را بخواهید، من به‌خاطر حمایت از خانم‌ها سال‌هاست که آن عادت مردانه را ترک کردم. (خانم بی‌تفاوت نگاهش می‌کند.) می‌دانید، گاهی باید آدم از منافع خصوصی خود بگذرد و به فکر دیگران هم باشد. زنان در جامعه ما نیمی از نفوس را تشکیل میدهند و آن وقت برای ابتدایی‌ترین نیازهایشان فکری نمی‌شود. متوجه هستید که می‌خواهم چه بگویم؟

راننده: مسافرین محترم سوار شوند که دیر شد. دیگر در رودبار توقف نمی‌کنیم. سوار شید!

ماشین راه می‌افتد: «بوس بوس اتوبوس...» اتوبوس به خم صحنه رسید، صدای «استپ!» می‌آید.

آقای ها: استپ، استپ!

الف: باز چه شد؟

آقای ها: چیز مهمی نیست. همین جا بایستید. یک لحظه نگه دارید، من چیزی را جا گذاشتم.

آقای ها دوان خود را به پشت همان درخت می‌رساند، پشت به تماشاگران و پشت به اتوبوس خود را سبک می‌کند. زیپ شلوارش را بالا می‌کشد، از همان بغل شاخه گلی می‌چیند و خود را به اتوبوس می‌رساند. اتوبوس راه می‌افتد و آقای ها شاخه گل را می‌خواهد به خانم ز تقدیم کند. خانم ز می‌داند که شاخه گل می‌تواند کثیف باشد و با دست نشسته کنده شده است. با اکراه آن را می‌گیرد و دور از خود نگه می‌دارد.

در حاشیهٔ صحنه تابلوی «به شهر رشت خوش آمدید» به چشم می‌رسد. همه تابلو را می‌بینند و ذوق می‌کنند. «رشت، رشت، خوش آمدیم!»

تابلوی دیگری می‌آید: «تا کربلا ۱۲۵۰ کیلومتر ـ فاصله تا بیت‌المقدس ۲۰۰۰ کیلومتر».

واو: این چیزها با هم جور درنمی‌آید. از یک طرف می‌نویسند «به شهر رشت خوش آمدید» و از طرف دیگر آدرس کربلا و اورشلیم را در این مسیر می‌دهند. اما هیچ تابلویی از ایروان به چشم نمی‌خورد!

آقای دال: دارند ایز گم می‌کنند. اگر می‌خواستند راستی‌راستی به کربلا بروند، تابلو را باید آن‌طرف جاده و به سمت جنوب می‌زدند!

الف: (به راننده) قربون دستت، به دروازهٔ پهلوی رسیدی، یک نیش ترمز بکن. یکی دو نفر را هم قرار است از آن‌جا سوار کنیم.

راننده به راه ادامه می‌دهد.

واو: چه خوب! پس نصرت می‌آید! حیف که شاملو نیامد. از پیشکسوتان فقط همین‌ها مانده‌اند.

آقای ب: (زیر لب) «بزرگش ندانند اهل خرد / که نام بزرگان به زشتی برد.» (رو به آقای الف) از سایه چه خبر؟

الف: خیلی سعی کردم با او تماس بگیرم، نشد! پیرمرد بعد از حادثه‌ای که به سرودن شعر «ارغوان» ختم شد، دیگر از سایهٔ خودش هم می‌ترسد.

آقای دال: سایه از سایه می‌ترسد!

الف: (به راننده) همین‌جا نگه دار!

راننده با صدای دهان ترمز می‌کند. اتوبوس خیالی می‌ایستد. نصرت روی صندلی چرخ‌دار ظاهر می‌شود؛ شال‌گردن بزرگی دور سر و صورتش پیچیده است. محمد چمدان خودش و چمدان نصرت را حمل می‌کند و ویلچر نصرت را هول می‌دهد.

الف: خوش آمدید! منتظرتان بودیم. (پیاده شده و با نصرت و محمد دیده بوسی می‌کند.) کجایی مرد؟ گم شدی، سالهاست که ندیدمت.

نصرت: عزلت گزیده را به تماشا چه حاجت است!

الف: چون کوی دوست است، به صحرا چه حاجت است. اما حالا دیگر بیا، بیا برویم که یک دنیا حرف داریم.

نصرت: (با صدای گرفته) من نمی‌آیم. به‌شدت سرما خورده‌ام.

محمد: من هم می‌خواستم به‌خاطر نصرت بیایم که تنها نماند. پای خودم هم درد می‌کند.

واو: چه حیف!

آقای واو کتاب کهنه‌ای از نصرت را از میان وسایلش بیرون می‌آورد و به او می‌دهد. تا امضا کند.

واو: سال‌ها است که این کتابتان را با خود می‌گردانم و سیر نمی‌شوم. این را برایم امضا کنید.

نصرت با دیدن کتاب خوشحال می‌شود. آن را ورق می‌زند و امضا می‌کند.

نصرت: عجب، عجب! آن‌جا نوشته بودم: «نصرت شنیده‌ام که سیگار می‌کشی!» حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌داند که من چه می‌کشم!

کتاب را امضا کرده به آقای واو پس می‌دهد.

الف: هزار حیف، نمی‌آیید؟

نصرت: نه، با این حال نمی‌توانم بیایم. شما بروید.

محمد: حالا که نصرت نمی‌آید، من هم نمی‌آیم.

محمد چمدان‌ها را زمین می‌گذارد. (به الف بطری‌های سیاه و زرد را که پشت ویلچر جا داده بود را نشان می‌دهد) این‌ها را هم آورده بودم تا نصرت سرش گرم شود.

الف: حیف. حیف که نمی‌آیید. پس مواظب سلامتی خودتان باشید. (به نصرت) مرد حسابی، تو هم جزو آخرین سرمایه‌های ادبیات ما هستی، مواظب خودت باش. سلامتی تو از همه چیز مهم‌تر است. (نصرت را می‌بوسد. با محمد دست می‌دهد و با چشمان اشک آلود و احساساتی وداع می‌کند)

آقای الف سوار اتوبوس می‌شود

الف: (احساساتی) هر بار که برخی از این رفقای سابق را می‌بینم، خیال می‌کنم که این آخرین دیدار است.

واو: (همچنان که رفتن نصرت را نگاه می‌کند):
«یاد بعضی نفرات
روشنم می‌دارد...»

اتوبوس راه می‌افتد: «بوس بوس اتوبوس...»

الف: ایست. استپ!

راننده: چی شد باز؟

الف: یک چیز مهم را جا گذاشتم.

راننده: چی رو جا گذاشتی؟

الف: شما همین جا صبر کنید تا من برگردم.

آقای الف پیاده می‌شود و به عقب بر می‌گردد و خود را به نصرت و محمد که می‌رفتند تا پشت صحنه گم شوند می‌رساند.

الف: شما نمی‌آیید، نوشابه‌ها را چرا با خود می‌برید. آن‌ها را بدهید تا به اهلش برسد.

صبر نمی‌کند، خودش شیشه‌های نوشابه را بغل می‌کند و خود را دوان به اتوبوس می‌رساند: «بوس بوس، اتوبوس...»

پایان پردهٔ اول

پردهٔ دوم

مسافران چمدان‌هایشان را در دو ردیف عمودی روی زمین می‌گذارند و روی آن‌ها می‌نشینند. فاصلهٔ میان دو ردیف، راهروی اتوبوس را تداعی می‌کند. راننده پشت فرمان خیالی نشسته است. نوار ترانهٔ «راننده» با صدای ایرج پخش می‌شود. بند نخست ترانه تا ترجیع‌بند شنیده می‌شود.

راننده با صدای بلند با خواننده هم‌خوانی می‌کند:

راننده و صدای نوار: آخ برم راننده رو، اون کلاچ و دنده رو

گاز و فرمونو ببین، شور و حال بنده رو!

آقای واو کلاه‌شاپوی راننده را از سرش برمی‌دارد، بر سر می‌گذارد و به تقلید از رقص‌های جاهلی فیلم‌فارسی وارد راهروی اتوبوس می‌شود. دستمالی را در هوا می‌چرخاند و شانه‌هایش را بالا و پایین می‌اندازد. راننده، بی‌آنکه دست از رانندگی بردارد، برایش ضرب می‌گیرد. خانم ز بی‌صدا به حرکات آقای واو می‌خندد. بقیه برخی کف می‌زنند و برخی اخم می‌کنند.

آقای ب: خاموشش کنید آقا! سفر اهل قلم است یا کابارهٔ بین‌راهی؟

جیم: هنوز از شهر بیرون نرفته، ابتذال تا ته اتوبوس را گرفته!

واو: می‌گویند یکی از کسانی که این شعرهای مبتذل را برای فیلم فارسی می‌گفت، شخص شخیص شاملو بود.

آقای ب: بود که بود! این‌که چیزی را عوض نمی‌کند. این آدم را اول بزرگش کردید. بعد نظریات او را کردید متر و معیار هر چیز. از موسیقی گرفته تا ادبیات حماسی. آن‌قدر برایش کف زدید که امر بر خودش مشتبه شد. موسیقی اصیل ایرانی را به آبگوشت بیات

تشبیه کرد و درباره فردوسی عظیم، آن سلطان سخن، آن حماسهٔ حماسه سرایان، حرف‌های یاوه‌ای زد که من از تکرارش شرم دارم.

جیم: البته آن طور هم نبود که ترانه‌های مبتذل سروده باشد. روی سناریوی چند تا فیلم کار کرد. خودش هم آن‌ها را به غم نان نسبت داد. آقا بالاخره هر کسی باید یک طور نان بخورد. شاملو که نمی‌توانست برود بیل بزند. او یک قلم داشت و نانش به همان آویزان بود.

آقای ب: از سخن من اشتباه برداشت نکنید. من او را به‌خاطر کارهایی که کرده است، محکوم نمی‌کنم. من از این که این آدم را مرجع هر قضاوت ادبی می‌سازید، آتش می‌گیرم! آخر مرد حسابی ساز صبا و ردیف‌های میرزا عبدالله آبگوشت بزباش هستند؟

واو: آبگوشت بزباش نه، آبگوشت بیات!

آقای ب: چه فرقی می‌کند؟

واو: معلوم است که فرق می‌کند. این به فرهنگ عامه برمی‌گردد. هرکسی می‌داند که آبگوشت بیات یعنی چیزی که کهنه شده، ازدهن افتاده. یعنی زمانی اینگونه نبود. آن موقع که تازه و گرم پخته شده بود و بر سر سفره آمده بود، قابل مصرف بود. خلاصه این که تاریخ مصرف موسیقی ردیف گذشته است. این از ارزش آن نمی‌کاهد. زمان تغییر کرده است. فروغ هم این موسیقی را به کمانچه کش فوری نسبت می‌دهد و کنار عربی خواندن یک لچک بسر می‌گذارد.

جیم: شما دارید همه چیز را با هم قاطی می‌کنید. این موضوعات چه ربطی بهم دارند؟

آقای ب: روشنفکر است دیگر آقا! این حضرت آقا مثلاً یک انتلکتوئل است. از یک طرف بابا کرم می‌رقصد و از طرف دیگر به

موسیقی میرزا عبدالله و عارف قزوینی و شیدا، همین‌طور بیا تا به ساز صبا و ویولن یاحقی آبگوشت بزباش می‌گوید.

واو: من کی چنین حرفی زدم. چرا هوچی بازی در میاری؟ من گفتم که شاملو می‌گفت و ثانیا آن بخت برگشته هم این را نگفت. گفت «آبگوشت بیات». ثالثا اصلاً آن را هم نگفت، گفت این که من یک ایرانی هستم، لازم نیست که حتما آبگوشت بیات را هم دوست داشته باشم!

آقای ب: نقل به معنی آن مطالب همین می‌شود که شما هم به آن اعتراف می‌کنید.

واو: من چه اعترافی کردم آقا؟ چرا تهمت می‌زنید؟

جیم: اعتراف نکرد!

آقای ب: کرد!

الف: نکرد!

صدا از دو طرف بالا می‌گیرد. یکباره صدای بلند بلندگو همراه با بلندترین صدای راننده شنیده می‌شود:

«آخ برم راننده رو! آن کلاچ و دنده رو!»

الف: ببینیم این نوشابه ای که نصرت می‌خواست بخورد چیست؟ (از نوشابه زرد در یک لیوان شفاف پلاستیکی می‌ریزد و می‌خورد. چون انتظار نداشت، گلویش می‌سوزد و بخشی از آن از دهانش می‌ریزد.) اوه عجب تند است.

صدای راننده و ترانه حرف‌ها را می‌پوشاند؛ چند لحظه هنوز لب‌ها می‌جنبند و انگشت‌ها ی تهدید نشان داده می‌شوند، تا سرفهٔ ناگهانی آقای الف پس از نخستین جرعه، نگاه همه را به سوی او برمی‌گرداند. همه کنجکاو می‌شوند.

آقای ب: قربان لب تشنه ات، یک جرعه هم به ما برسان!

همه بجز خانم ز لیوان‌های شان را دراز می‌کنند تا جرعه ای بگیرند.

الف: سیاه یا زرد؟

جیم: چه فرقی می‌کند؟

آقای الف از هر دو می‌چشد. از چهره اش تلخی و لذت به چشم می‌رسد. بعد می‌گوید «هنوز نفهمیدم فرقشان چیست!» بعد کار چشیدن را تکرار می‌کند.

جیم: قرار نیست که تمامش کنی؟ هر چی هست، به ما هم برسان!

واو: مخلوط کن!

الف: بریز به خندق بلا! لامصب این یکی آب زمزم! رویش هم خداییش نوشته محصولات زمزم! آن یکی اما می‌بردت تا دروازه جهنم و بر می‌گرداند.

جیم: جهنم را عشق است.

آقای ب: الا یا ایها الساقی اَدِر کأساً و ناولها (استکانش را به استکان آقای واو می‌زند)

راننده آهنگ امشب شب مهتابه را در پخش صوت می‌گذارد و خودش هم با آن می‌خواند. آقای واو به تقلید از رقصی که برای این آهنگ در فیلم آقای هالو بود می‌رقصد. مشروب فضای دوستانه ای تولید می‌کند که همه حاضرین را به خوشی و خنده وامی‌دارد. حالا دیگر از دعوا و عصبانیت خبری نیست. اما اندک اندک آثار مستی در همه بجز خانم ز دیده می‌شود. راننده هم می‌نوشد، اما کمتر!

جیم: (آشتی‌جویان استکانش را به استکان فرد فرد افراد می‌زند) در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است، صراحی می ناب و سفینه غزل است. این شعر را خواندم، اما رفقا! برای من نه تنها صراحی می ناب، که تک‌تک شما رفیقان خالی از خلل هستید. من

یک موی سبیل مردانه شما را، البته بد خانم نباشد، ایشان درست است که سبیل ندارد، اما یک موی ایشان را هم به تمام دنیا نمی‌دم!

آقای دال: جمالت را عشق است عزیز. خودت گلی که دنیا را گلستان می‌بینی. هر که نقش خویش می‌بیند در آب!

همه: بسلامتی! بسلامتی صراحی!

واو: از سفینه غزل چه خبر؟ جایش خالی نباشه! اساتید همه جمعند. شعری بخوانید که با آن رطل گران توان زد!

آقای دال: خودت بخوان عزیز! خودت بخوان که جوانی و جویای نام!

واو: مگر جرات دارم مقابل اساتیدی چون شما سیاه مشق هایم را رو کنم؟

جیم: مشق هم که باشد، باید رو کنی. همه شعرهای یک شاعر مثل بچه هایش هستند. بعضی‌ها خوشگلند، برخی ناقص الخلقه! حالا اگر داری یکی از خوشگلا را رو کن. ناقص الخلقه‌ها را بگذار برای بعد!

واو: نمی‌دانم که این حرف شما را حمد تلقی کنم و یا ذم! اما می‌خوانم، هر چه بادا باد! غزلواره ای است. امیدوارم که خوشتان بیاید.

آقای ب: به حق چیزهای نشنیده! غزلواره دیگر چه صیغه‌ای است؟ ما رباعی داریم، قصیده داریم، چکامه داریم، مثنوی داریم. غزلواره نداشتیم. نه خیال کنید که نمی‌شناسم، خیلی هم خوب می‌شناسم. آقایان می‌خواهند غزل بگویند، قافیه کم می‌آورند، وسط کار مثنوی می‌شود و پایان کار مسمط. اسمش را می‌گذارند غزلواره، شما بخوان شترگاوپلنگ.

واو: (طوماری را که از جیب بیرون آورده بود، دوباره در جیب می‌گذارد) خیلی ببخشید. کسانی هستند که هنوز مقابل پدیده‌های نوین مقاومت می‌کنند. مقاومتی مذبوحانه. مانند مرده خوارانی که در گورستان‌ها خانه دارند، همیشه از صدقه سر مردگان دریوزه می‌کنند. این است که بعد از هفتصد سال و هشتصد سال هنوز از زیر تابوت حافظ‌ها و مولاناها شانه خالی نمیکنند. بسا کرم‌های خاکی که مردار خوارند و بر این مرده‌های رونده شرف دارند.

آقای ب: شعر شریف‌ترین صنعت است. نظامی عروضی در چهار مقاله، در صلاحیت شاعر»، تعریف مشهوری دارد:

«شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه، بر آن وجه که معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد، و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند، و به ایهام قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد، تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود، و امور عظام را در عالم سبب شود.»

سکوتی در می‌گیرد و همه با دهان باز نگاهش می‌کنند.

آقای ب: شما مغز کلام مرا نفهمیدید؟ برایتان جمله‌ای از خودم دارم: شاعر باید در کار خود صبر را از باغبان بیاموزد، صیقل دادن ابیات را از پیکرتراشان و ورآوردن و شیرین کردن خمیرمایه شعر را از نانوایان. ببینید چطور خمیر را می‌مالند تا کلوچه‌ای شیرین به شما تحویل دهند! اخیراً شعری درباره ده روز پیروزی سروده‌ام که شاهکاری است. برایتان می‌خوانم.

واو: پس رمز پیروزی شعرتان مسجل شد! حضرت استاد خوب می‌مالند!

سکوتی سنگین در می‌گیرد. آقای الف به وسط راهرو می‌آید تا موضوع صحبت را عوض کند و جلوی تشنج را بگیرد.

الف: دوستان، رفقا! همکاران محترم! بعد که به مقصد رسیدیم، فرصت کافی برای شعرخوانی خواهیم داشت. همه ما شاعریم، نویسنده‌ایم، هیچ نیازی به نوشته دیگران نداریم. هرکسی شعر خودش را برای خودش با صدای آهسته بخواند، توی دلش بخواند. لازم نیست کسی بشنود. اجازه بدهید در این فرصت، کمی هم به کارهای سازماندهی بپردازیم. باید به دوستان عزیز خبر خوبی بدهم. افراد خیر و نیکوکار، هم در مبدأ و هم در مقصد، در تماس با سازمان‌های بین‌المللی توانستند بودجه سفر را تأمین کنند. مخارج مسافرت و اقامت در مقصد هیچ فشاری به بودجه خانواده‌ها وارد نمی‌کند. (سکوت) مثل این که شما متوجه نشدید. شما لازم نیست که بابت کرایه اتوبوس نگران باشید. این کرایه از جانب میزبان پرداخت می‌شود.

جیم: هورا! این که خیلی عالی شد!

آقای دال: خب این را زودتر می‌گفتی تا ما این همه این جیب و آن جیب نکنیم!

الف: خرج اقامت در مهمانسرا با سه وعده غذا هم تأمین شده است.

همگی: هورا! هورا! هورا!

الف: چون عده ی کمتری آمدند از محل صرفه جویی، به هر نفر از حاضرین صد دلار نقد هم تعلق می‌گیرد.

واو: بارک الله، آن را هم که نمی‌دن، پولش را می‌دن!

الف: با صد دلار می‌توان سوقاتی خوبی خرید. اما حالا وقتش رسید که هر کسی هم اتاقی خودش را انتخاب کند. اسم‌ها را

بگویید تا من بنویسم. هر اتاقی دو تخت دارد. دو اتاق یک نفره است که یکی به همکار خانم ما اختصاص می‌یابد.

آقای دال: خب، خانم را که نمی‌شود کنار دیگران خواباند. این درست. اما آن دیگری چه؟ آن یکی را به کی می‌دی؟

(سکوت)

جیم: من که با کسی نمی‌خوابم. این آقایان همه خروپف می‌کنند و من باید تا صبح بنشینم!

آقای ب: خودت خروپف می‌کنی. صدای خروپف تو از پشت در بسته هم شنیده می‌شود.

آقای دال: من هرگز در اتاقی که کسی باشد، نمی‌خوابم.

الف: حتی همسرت!

آقای دال: به تو چه که همسر من کجا می‌خوابه؟ چرا ناموسی اش می‌کنی؟ من از حقم صحبت می‌کنم.

واو: چرا ساکتی؟ حتما آن اتاق تکی دیگر را برای خودت برداشتی!

(سکوت)

واو: آقایان، خانم‌ها! می‌بینید؟ هنوز به جایی نرسیده، رانت خواری شروع شده است. اگر اتاق تکی هست باید به همه برسد.

الف: آخر چطور باید یک اتاق تکی را تقسیم کنیم. یک نفر باید در اتاق تکی بخوابد و آن منم. چون باید بر همه چیز اشراف داشته باشم و مطمئن شوم که به همه شما خوش می‌گذرد.

واو: تو می‌خواهی از آرامش اتاق تکی برخوردار باشی و به این وسیله درباره آرامش و آسایش ما کسب اطلاع کنی؟ بچه گول می‌زنی؟ !

الف: من عقلم به هیچ چیز دیگر نمی‌رسد. لطفاً خودتان روی هم اتاقی خودتان توافق کنید و اسامی را بمن بدهید.

واو: (از پیش آقای ب بلند می‌شود و جای دیگر می‌نشیند) من با هر کسی هم اتاق بشوم، با این نمی‌شوم.

آقای ب: خیلی دلت بخواهد. مردم افتخار می‌کنند که با من هم سخن بشوند. شما با شترگاوپلنگی که غزلواره نام گذاشته اید، باید حد خودتان را در برابر پیشکسوتان بدانید.

واو: آقا رو باش! کجا و کی نام شما جزو پیشکوستان آمده است؟ خودت داری به خودت جایزه نوبل می‌دی؟ جایی که حرف از نیما است و شاملو و سهراب و نصرت و هنوز ده‌ها شاعر درجه یک، شما خودتان را قاطی پیشکسوتان می‌کنید؟ با کدام کارنامه؟ می‌گویند جایی خیاطان را احضار کرده بودند، پلاندوزی هم آمده بود و می‌گفت که او هم اهل بخیه است.

جیم: این لحن و این لفظ درست نیست.

آقای دال: احترام ریش سفید را داشته باشید.

آقای ب: آن اتاق تکی به من می‌رسد. هر چه باشد، چند پیراهن بیشتر از همه پاره کرده ام.

واو: حالا دیگر پیراهن پاره کردن معیار پیشکسوتی شد؟

الف: آقایان، آقایان تمنا می‌کنم. با هم مدارا کنید.

واو: آقای راننده با چه کسی هم اتاق می‌شود؟

الف: سوال خوبی است. خودتان و خودش باید تصمیم بگیرد. این میزان دموکراسی در میان ما است که برای او تصمیم نگیریم.

واو: خب، چرا اتاق تکی را به او نمی‌دید؟ آن‌وقت من و شما هم اتاق می‌شویم و آقای راننده به عنوان سمبل و نماینده طبقه کارگر از امتیاز اتاق تکی استفاده می‌کند.

آقای دال و جیم: زنده و جاوید باد طبقه کارگر!

واو: کارگر، روشنفکر، پیوندتان مبارک!

آقایان دال و جیم و واو: (می‌ایستند و دست بر سینه می‌گذارند و پاکوبان سرود می‌خوانند) درود درود درود

ای کارگر درود!

ای پتک تو گران

ای بخت تو روشن‌تر از خورشید بی کران

دنیای بی کران همه چون سرای تست

آن فر ایزدی

در زیر پای تست

ای سرور بزرگ

ای رهبر سترگ

راننده ی خبیر

در پیچ و خم‌های خطر فرمان ما بگیر

فرمان ما بگیر!

الف: (جا می‌خورد) خیلی خوب بابا! باشد! اتاق تکی را به راننده می‌دهیم. این که دیگر رژه نظامی لازم ندارد. من پذیرفتم.

همه: هورا! زنده باد دموکراسی!

واو: و دیکتاتوری پرولتاریا!

جیم: بزن قدش!

واو: بگذار به سلامتی آقای راننده بنوشیم!

الف: (یک بطری را به آقای واو می‌دهد) بیا بابا جان، مال خودتان!

بطری نوشابه را می‌گیرد و استکان‌ها را پر و خالی می‌کنند. مست می‌شوند.

شعارها: کارگر، کارگر، زنده به کار توایم! به سلامتی!

به سلامتی سبیلت که هر دو طرفش جسته و هیچ طرفش نجس نیست!

کارگر بیل زن، کارگر قلم زن، پیوندتان مبارک!

راننده: آخ برم راننده رو، آن کلاچ و دنده رو!

همه: آخ برم راننده رو، آن کلاچ و دنده رو!

(اسلوموشن حرکت ماشین در پیچ گردنه‌ها، سکوت، حالا دیگر همه خوابند. شب است و تاریکی. سکوت فراگیر می‌شود. راننده در حال رانندگی مضطرب است. نگاهی به پشت سر می‌اندازد تا مطمئن شود که همه خوابند. موسیقی آرام اما ترسناکی در فضا است. راننده به آرامی می‌خواند «آخ برم راننده رو، آن کلاچ و دنده رو» مطمئن می‌شود که همه خوابند. فرمان را به راست می‌چرخاند و خودش را با کیفش از در سمت چپ به پایین پرت می‌کند. ماشین بطرف دره حرکت کرده، همه مسافرین با چمدان‌ها به جلو پرتاب می‌شوند و اتوبوس خیالی می‌ایستد و همه وحشت زده از خواب بیدار می‌شوند.)

همه: وای، آخ، چه شد؟

الف: تصادف شد!

آقای ب: همه سالمند؟

واو: سرم! وای سرم!

آقای دال: کسی مجروح شده؟

الف: کسی تکان نخورد. الان تعادل اتوبوس بهم می‌خورد و همه ما به ته دره سقوط می‌کنیم.

(خانم ز آهسته و با زحمت بطرف جلو حرکت می‌کند)

الف: بایستید، هر کس هر جا هست، همانجا بماند. کمترین حرکتی می‌تواند اتوبوس را از تعادل خارج کند.

آقای دال: راننده افتاد توی دره؟

الف: نمی‌دانم. ولی نیست.

جیم: چشم چشم را نمی‌بیند. کسی فندک ندارد؟

واو: چرا چراغ‌ها خاموش شدند.

الف: (چراغ دستی روشن می‌کند. دست خانم ز را می‌گیرد و بسوی خود می‌کشد.) شما از آن طرف به آرامی پایین بروید. (خانم ز خیز و خزیده خود را از پنجره ماشین به بیرون پرت می‌کند. چشمش به راننده می‌افتد که خودش را پشت چمدانی در تاریکی پنهان کرده است.)

آقای دال: کجا هستیم؟

آقای ب: دروازه جهنم.

الف: شما همه زنده اید!

واو: (خود را از پنجره ماشین با یک معلق بیرون می‌اندازد و روی راننده می‌افتد) تو مردک زنده ای؟ چرا صدایت در نمی‌آید؟

راننده: (داد و فریاد تصنعی) آخ! آخ سرم! آخ مُردم! افتادم توی دره.

واو: این دره که من می‌بینم، سیصد متر عمق دارد. تو چطور افتادی توی دره که جنازه ات به این‌جا رسید؟

راننده: نمی‌دانم، به‌خدا نمی‌دانم، جانی برایم نمانده است. (در کیف را باز می‌کند و ساندویچی را که در کیف دارد بیرون می‌آورد و مشغول خوردن می‌شود. با دهن پر حرف می‌زند.) مُردم و و زنده شدم. عجب گهی خوردم. دستم شکست. شلوارم پاره شد!

واو: خواب بودی؟

راننده: همه خواب بودند. مگر بیدار شدند؟

الف: (خود را خیز و خزیده از پنجره بیرون می‌اندازد) تو این‌جایی؟ مرتیکه چطور ماشین را بطرف دره بردی؟ حالا چرا اینجایی؟

راننده: نمی‌دانم. هیچی نمی‌دانم.

واو: چطوری از توی ماشین بیرون افتادی؟

راننده: من هم از همین تعجب می‌کنم.

آقای ب: (از توی ماشین فریاد می‌زند) من پام لای صندلی گیر کرد، یکی بیاد نجاتم بده.

الف: حالا می‌گی چه کنیم؟

راننده: نمی‌دانم، به‌خدا نمی‌دانم. (ساندویچش را می‌خورد و دایما دو طرف جاده را نگاه می‌کند، گویی که منتظر است)

آقای دال: گفته بودند که این‌ها می‌خواهند همه ما را بیندازند توی دره، ما باور نکردیم.

الف: حالا توهم شدی جزو دره ای ها؟ توی این‌جاده روزی صد تا تصادف می‌شه. این هم مثل بقیه ست! شما هم طرفدار تئوری توطئه هستی؟

واو: تو راستی راستی اسم این حادثه را تصادف می‌گذاری؟

الف: (نگاهی به راننده می‌اندازد) به این مرتیکه الدنگ نمیاد از این کارها بکند. (از راننده می‌پرسد) راستش را بگو، بهت میاد که بخواهی به همین سادگی همه ما را به کشتن بدی؟

راننده: نه، به من نمیاد!

الف: نگفتم! اصلاً به این آدم دست و پا چلفتی نمیاد که بتونه سر یه مرغ را ببرد؟

واو: آخر ماشینی که داشت اهدنا صراط المستقیم می‌رفت، چطور راهش را بطرف دره کج کرد؟ چرخ راستش افتاده توی دره. سپر جلو به یک صخره گیر کرد و با یک پا توی هوا ایستاد. همه چیز به جهنم. آخر در سمت راننده چرا باز شد؟ اگر قرار بود دری باز شود، باید در سمت دره باز می‌شد و این یابو صدای الرحمانش از ته دره به گوش میرسید. مگر نه؟ هر کسی که دو سه کلاس فیزیک خوانده باشد، می‌داند، آب اگر سربالا برود، در ماشین هم توی هوا باز می‌شود، مگر نه؟

جیم: نه؟

واو: یعنی چی نه؟ دروغ می‌گم؟

جیم: آب که سر بالا می‌رود، قورباغه ابوعطا می‌خواند!

واو: برو بابا تو هم! ما داریم از وحشت قالب تهی می‌کنیم، آقا از ابوعطای قورباغه حرف می‌زند.

الف: حالا باید فکری کرد.

راننده: (نگاهی به اطراف می‌کند، نگاهی به ساعتش می‌کند، فکری به ذهنش می‌رسد.) خیلی خوب! هر چه بادا باد. حالا که طوری نشد. کسی که نمرد، کسی زخمی نیست. پس می‌شود از نو شروع کرد.

واو: چی رو از نو شروع کرد؟ باید ببینیم چی شد، چی پیش آمد، تقصیر کی بود؟ همین طور از نو شروع کرد؟ ماشین عیب داشت؟ ترمز برید؟ موتور خراب بود یا راننده خراب بود؟

جیم: خیال می‌کنی که توی این ظلمات، توی سرمای کوهستان، جایی که هر ان ممکن است یک حیوان وحشی به ما حمله کند. همه هول کردند، کسی هم نیست که یک حبه قند توی دهان آدم بگذارد، وقت آن است که تحلیل کنیم که چی شد که این طوری شد؟ عقلت رو خوردی؟

الف: این که نباید وقت را الکی از دست بدیم و معطل بکنیم، محرز است. اما چه باید بکنیم؟

آقای ب: آن کسی که باید تصمیم بگیرد، شما هستید. تا الان که همه چیز بروال بود، شما تصمیم می‌گرفتید. الان که به گردنه خطر رسیدیم، نمی‌توانید که جا خالی کنید، بالاخره بگین که چه بکنیم. من که این منطقه را نمی‌شناسم.

واو: همین رهبری داهیانه این حضرت آقا بود که ما را توی این مخمصه انداخت. شما اصلاً صلاحت این راننده را از کجا تایید کردید؟ اصلاً می‌دانید که تصدیق دارد و یا همین طور پشت ماشین نشسته؟

الف: جنابعالی مگر هر جا می‌خواهی اتوبوس سوار بشی؟ اول تصدیق راننده را نگاه می‌کنی؟ ما زنگ زدیم به بنگاه اتوبوسرانی، این ماشین را به ما دادند. من مگر مامور راهنمایی رانندگی هستم که تصدیق طرف را نگاه کنم؟

واو: همین؟ جان این همه آدم را توی دست یک عنصر ناشناس گذاشتی، آوردی سر گردنه، با ماشینی که معلوم نیست مال چه

سالی است و آب و روغن قاطی دارد یا نه، ما را توی این شب به کشتن بدی؟

الف: حالا بنده مسئولم، نه تنها گواهینامه راننده، بلکه برگه معاینه ماشین را هم کنترل کنم؟ تو که خودت اصلاً دعوت نبودی، با یکی دیگر آمدی. هر چه خواستیم جلوی سوار شدنت را بگیریم، نشد. حالا طلبکار هم شدی؟ خب خودت برو ببین آقا گواهینامه دارد؟ ماشینش معاینه گرفته؟ چهارتا لاستیکش را هم نگاه بکن، بعد سوار شو.

جیم: این هم بد نمیگه. الان در این‌جا که نمی‌توانیم جلسه انتقادی بگذاریم.

راننده کاغذی را به پیشانی خود می‌چسباند و جلوی چشم هر کسی می‌ایستد تا آن را ببیند. اول جلوی خانم می‌ایستد و بعد می‌رود جلوی جیم. بعد به آقای ب نشان می‌دهد و بعد به آقای واو.

واو: چته؟ چی می‌خوای از جونم!

راننده: گواهینامه! مگر نمی‌خواستی گواهینامه ام را ببینید؟ حالا نگاه کن. چسبوندم به پیشانی ام. این هم مهر، این هم امضای رئیس پلیس، حالا دیگر چه می‌خواهی ببینی؟ اون هم ماشین. چهار تا چرخش هم سر جاشه. موتورش هم آب و روغن قاطی نکرده!

واو: برو بابا تو هم! ما رو در این بیابون گیر آوردی!

آقای ب: مثل این که همه آب و روغن قاطی کردیم.

جیم: یک چیز مسلم است: الان وقت این حرفها نیست. باید خودمان را از این مخمصه نجات بدیم.

آقای ب: اگر کسی راه حلی دارد، بگوید. اگر راه دیگری نیست، به همین آدم اعتماد کنیم، از همه چیز معقول‌تر است.

واو: معقول‌تر نیست آقا، آسانتر است. و هر راه آسانی، حتما معقول نیست.

آقای ب: حق با شماست. حالا می‌فرمایید چه بکنیم؟

واو: حد اقلش این است، کاری که معلوم است که خطا بود و ما را به این مصیبت دچار کرد را نباید تکرار کنیم.

جیم: این یعنی بی عملی!

آقای ب: بی عملی هم عملی است. اما فقط در دستور زبان. من که دارم می‌چام. من می‌روم توی اتوبوس، تا یخ نزنم.

راننده: من میرم توی ماشین. هرکی می‌خواد، بیاد، بیاد! هر کی نیاد، جا می‌مونه، تقصیر خودشه!

واو: آزموده را آزمودن خطاست. این آدم اصلاً حاضر نیست، نگاهی بکند و ببیند که چطور شد که این شد!

الف: شما آزادید که همینجا بمانید و تحلیل کنید، ما می‌رویم.

همه با تردید و دودلی سوار می‌شوند و هر کسی سر جای خودش قرار می‌گیرد.

راننده: بنشینید! همه بنشینید. کمربندها را هم ببندید که خدای نکرده اتفاقی براتون نیفته. ولی سنگینی خودتان را به سمت چپ بیارید تا این چرخ ماشین به زمین برسد. من باید خطای خودم را جبران کنم و همه شما را به مقصد موعود برسانم. خیلی ببخشید! اشتباه کردم. بنشینید. این طرف را با وزن خودتان فشار دهید. خانم شما پشت ماشین را نگاه کنید که من بتوانم عقب بیایم.

خانم ز پشت ماشین با دست خود علامت می‌دهد: به چپ، به چپ. آقای واو از ته ماشین حرکات دست خانم ز را می‌بیند و آن را برای راننده با صدای بلند بیان می‌کند. گاهی هم بین چپ و راست اشتباه می‌کند و این سو تفاهم داد همه را در می‌آورد.

همه: فشار دهید به این طرف. یک کمی دیگر! یک کمی دیگر! آقای راننده گاز بده، عقب، عقب، عقب! ها باریکلا، یک کم دیگر عقب! راست، راست! نه میگه چپ! چپ! این طرف چپ، نه آن طرف سمت راننده، نه سمت شاگرد. آره حالا درست شد!

ماشین به عقب می‌رود و به اندازهٔ کافی از دره فاصله می‌گیرد، اما راننده ناگهان با بیشترین سرعت آن را به سوی دره می‌راند. کیفش را برمی‌دارد و از اتوبوس بیرون می‌پرد. آقای الف بی‌درنگ به جای راننده می‌پرد، فرمان را می‌گیرد، ماشین را هدایت می‌کند و ترمز را می‌کشد. صدای شدید ترمز بلند می‌شود و اتوبوس در لبهٔ دره می‌ایستد؛ بار دیگر یک چرخ آن در هواست. خانم ز که بیرون اتوبوس مانده، وحشت‌زده به دنبال آن می‌دود. با توقف ناگهانی اتوبوس، زانوهاش سست می‌شود؛ نزدیک است غش کند، اما خود را نگه می‌دارد.

اسلوموشن اول: مسافران برای نجات خود تقلا می‌کنند؛ به چمدان‌ها و یکدیگر چنگ می‌زنند، خود را به راه خروج می‌رسانند و از اتوبوس پایین می‌آیند. آقای الف پس از متوقف‌کردن ماشین از جای راننده بلند می‌شود و پیاده می‌شود. راننده به عقب اتوبوس می‌دود، شانه‌اش را زیر آن می‌گذارد و زور می‌زند تا آن را به دره بیندازد، اما ماشین تکان نمی‌خورد. راننده فرار می‌کند و دور می‌ایستد، منتظر نتیجه تصادف می‌ماند.

اسلوموشن دوم: آقای الف به سوی راننده هجوم می‌برد. مسافران به او می‌پیوندند، راننده را محاصره می‌کنند و با حرکت‌های آهسته و بی‌صدا به او پرخاش می‌کنند. بازی اسلوموشن ادامه دارد که صدای آژیر نزدیک می‌شود. نور آبی و قرمز روی صحنه می‌چرخد. سه مأمور با پروژکتورهای دستی وارد می‌شوند. آنان درست در میانهٔ دعوا رسیده‌اند.

مامور اول با دیدن اتوبوس سالم، دو مامور دیگر را مخاطب قرار می‌دهد.

مأمور أول: این صاحاب‌مرده که هنوز اینجاست!

مأمور دوم با آرنج به پهلوی او می‌زند. سه مامور هنوز نمی‌دانند چه مقدار از ماجرا لو رفته است. دعوا ادامه دارد.

مأمور دوم: ایست!

کسی اعتنا نمی‌کند.

مأمور دوم: گفتم ایست!

نور سه پروژکتور روی صورت مسافران می‌افتد. دعوا قطع می‌شود.

مأمور سوم: دست‌ها بالا! از هم فاصله بگیرید!

مأمور اول: همه به خط! رو به جلو! دست‌ها بالا!

دعوا ادامه دارد و ماموران با پرخاش بر اوضاع مسلط می‌شوند. مأموران همه را، از جمله زن، طوری به خط می‌کنند که رویشان به سوی سالن باشد. تماشاگران ترس آنان را می‌بینند. راننده می‌خواهد در انتهای صف بایستد.

مأمور أول: تو نه! تو برو آن‌طرف!

راننده از صف جدا می‌شود. مأمور اول به او نگاه سرزنش بار می‌کند. راننده نگاه خود را می‌دزدد.

مأمور أول: همه را بگردید. (رو به راننده) چه دسته گلی به آب دادی؟

الف: ماشین را گرفت به طرف دره، خودش در را باز کرد، پرید پایین. من در یک آن متوجه شدم. به سرعت تصمیم گرفتم. نشستم پشت ماشین، فرمان را به چپ پیچاندم و با پا ترمز کردم

و ترمز دستی را هم کشیدم. اگر حضور ذهن من نبود، همه ما ته دره بودیم.

مامور اول: عجب! عجب! شما گواهینامه رانندگی پایه یک برای رانندگی اتوبوس مسافربری هم دارید؟

الف: خیر!

مامور اول: پس چطور به خود اجازه دادید پشت فرمان اتوبوس بنشینید؟

الف: من به خود اجازه ندادم، بدون گواهینامه اتوبوس برانم.

مامور اول: خودت گفتی، فرمان را گرفتی و ماشین را به سمت چپ هدایت کردی!

الف: خوب وگرنه می‌افتاد توی دره و جان این همه آدم ...!

مامور اول: آن یک چیز دیگر است آقا! قانون قانون است. نمی‌شود که هرکسی به دلخواه تفسیر کند. (به مامور دوم) فعلاً برای آقا یک جریمه بنویس که بی تصدیق رانندگی کرد، تا ببینیم که طبق مقررات چه باید کرد!

مامور دوم و مامور سوم بازرسی بدنی را آغاز می‌کنند. همه به‌جز راننده بازرسی می‌شوند. هرچه از جیب یا لباس کسی پیدا می‌کنند، به دستش می‌دهند تا در هوا نگه دارد.

مامور دوم: (از جیب آقای جیم خودنویس بیرون می‌آورد) این چیست؟

جیم: خودنویس پارکر است.

مامور دوم آن را بی حرف در جیب خودش می‌گذارد و رد می‌شود.

مأمور سوم از جیب آقای واو طوماری بیرون می‌کشد، آن را باز می‌کند و جلوی نور پروژکتور می‌گیرد.

مأمور سوم: این اعلامیه چیست؟

واو: اعلامیه نیست، غزلواره است.

مأمور سوم: چی‌چی‌خاره؟

واو: غزلواره! شعر.

مأمور سوم: (بریده‌بریده، بزحمت می‌خواند.) شب است... در... شبستان و من خسته...، نالان؛ که در این بیم و... امیدم و در این اوج سیاهی و تباهی، به سپیده نرسیدم و به امید سپیدی و سپیدی و سپیدی...!

(طومار را به دست آقای واو می‌دهد. که در هوا نگه می‌دارد.)

مأمور سوم: این مزخرفات چیست؟ چرا سیاه‌نمایی می‌کنی؟ «به سپیده نرسیدم!» خوب کمی بیشتر صبر کن، صبح می‌شود، سپیده هم سر می‌زند. کارت چیست؟

واو: چی؟

مامور سوم: شغل؟

واو: شاعر!

مامور سوم: چی؟

واو: شغلم را پرسیدید، گفتم که شاعر!

مامور سوم: از چه راهی نون می‌خوری آقا؟

واو: (با ترس) من نون نمی‌خورم، پلو می‌خورم!

مامور سوم: بگو پس وبال گردن خانواده ای. این کاغذ را به سبزی فروش بدی، دو تا دانه تربچه هم به تو نمی‌دهد.

واو: برای سبزی فروش نیست. برای مردم است.

مامور سوم: سبزی فروش جزو مردم نیست؟ بدبخت! شاعری هم شغل شد؟ بیچاره، از قدیم گفتند: فکر نان کن که خربوزه آب است.

مأمور دوم از جیب آقای ب دو تصویر بزرگ ونوس و داوود را بیرون می‌آورد. آن‌ها را باز می‌کند و به دست‌های بالای آقای ب می‌دهد. سپس با پروژکتور تصاویر را وارسی می‌کند.

مأمور دوم: چشممان روشن! این‌ها چیست با خودت داری؟ ابزار کسب‌وکارتند؟ این‌کاره هستی؟ باز هم از این‌ها داری یا فقط همین دو نفرند؟

آقای ب: این‌ها عکس آثار تاریخی هستند، از توی موزه‌ها گرفته شدند.

مامور دوم: بنظر نمیاد خیلی کهنه باشند. هنوز تاریخ مصرفشان نگذشته. کجا کار می‌کنی؟

آقای ب: چیز می‌نویسم!

مامور دوم: دعا می‌نویسی؟ سرکتاب باز می‌کنی؟ التماس دعا! یک سرکتاب هم برای ما باز کن.

آقای ب: من کتاب می‌نویسم.

مامور دوم: این هم یک جور رمالی است؟ همتون از تیمارستان فرار کردین؟ او یکی شاعر است، این یکی رمال است. (با اشاره الف) شما چه کاره هستید؟ فالگیر، کف‌بین، دعانویس، جن‌گیر، معبّر، طالع‌بین، احضارکنندهٔ ارواح.

الف: هیچکدام. من کارگردان هستم آقا. فیلم نامه می‌نویسم و کارگردانی می‌کنم.

مامور دوم: کارگردانی هم نوعی کارچاق کنی و پااندازی است؟

مامور سوم از جیب آقای الف دو شیشهٔ نوشابه بیرون می‌آورد. در آن‌ها را باز می‌کند و بو می‌کشد.

مأمور سوم: چه بویی می‌ده؟ تنها خوردی این‌ها را؟

مامور دوم: (به مامور سوم) بده دستش. برای شما نیست، مال مشتری است. (به الف) کسب و کار روبراه است؟ خوب می‌چرخد؟

آقای الف سکوت می‌کند. مأمور شیشه‌ها را به دست او می‌دهد.

در همین هنگام، خبرنگار و عکاس با ماشین خود بوق زنان می‌رسند. پیاده می‌شوند.

خبرنگار: اینجا قرار بود تصادفی بشود. پس چی شد؟

عکاس بی‌درنگ از صف عکس می‌گیرد. تصویر آقای ب با ونوس و داوود در دو دست، توجه او را جلب می‌کند و چند بار از او عکس می‌گیرد.

مأمور دوم کیف راننده را می‌گیرد. بی‌آنکه او را بازرسی بدنی کند، کیف را باز می‌کند، بستهٔ اسکناس را بیرون می‌آورد و جلوی چشم خبرنگار و عکاس به مأمور اول می‌دهد. مأمور اول بسته را می‌گیرد و در جیب خود می‌گذارد.

مأمور سوم به سوی خانم ز می‌رود، اما پیش از آنکه دستش به او برسد، مکث می‌کند.

مأمور سوم: من به شما دست نمی‌زنم. لطفاً خودتان خودتان را بازرسی بدنی بکنید.

زن، روبروی تماشاگران، دست‌هایش را پایین می‌آورد که خودش را بازرسی کند. مامور دیگر او را می‌بیند، تهدیدآمیز و با نشان دادن اسلحه فریاد می‌زند:

مامور دوم: دست‌ها بالا وگرنه شلیک می‌کنم.

مامور سوم: من گفتم. باید خودش را بازدید بدنی بکند!

مامور دوم: یعنی خودش خودش را بمالد.

مامور سوم: مگر نمی‌بینی که دارند عکس می‌گیرند؟

مأمور دوم نور پروژکتور را روی دست‌ها و بدن زن متمرکز می‌کند. عکاس عکس می‌گیرد.

مأموران چند قدم از جمع فاصله می‌گیرند. میان خودشان اختلاف دارند: یکی شکست پروژه را تمام‌شده می‌داند، دیگری هنوز به اتوبوس و راننده نگاه می‌کند و مامور سوم مراقب است مسافران چه مقدار از گفت‌وگوی آنان را می‌شنوند. حرف‌هایشان مفهوم نیست.

مامور اول: خبرنگاران را مرخص کنید تا ما به کارمان ادامه بدهیم.

مامور دوم: از بالا دستور دارند.

مامور سوم: قرار بود، بعد از موفقیت پروژه عکس و سند تهیه کنند، نه در چنین وضعی!

مامور دوم: خوب بهشون بگیم برن و بعدا بیان!

مامور سوم: می‌گم، همه را بنشونیم توی ماشین و کار را به انجام برسانیم.

مامور دوم: با حضور خبرنگارا که شدنی نیست.

مامور اول: از اول می‌دانستم که این کار از دست این یارو برنمیاد.

مامور دوم: حالا می‌گی چیکار کنیم؟

مامور اول: تمومش کنید.

مامور سوم: یعنی که چی؟

مامور اول: همین که گفتم.

مامور سوم: یک تماس به بالا...؟

مامور اول: همان که گفتم.

مامور سوم: اصلاً نمی‌فهمم.

مامور اول: خب دیگر تمامش کنید. مسافران را تحت الحفظ به پاسگاه بیارید.

راننده: مسافرین اتوبوس سوار شن. همه هستند؟ راه می‌افتیم. (به مامور اول) حالا می‌گی اینا رو چیکارشون کنم؟ بیارمشون پاسگاه؟

مامور اول: نخیر ببر خونه ننه ات! پدرسوخته بی عرضه!

الف: چه کسی اتوبوس را می‌برد؟ این آقا دوباره ما را به کشتن می‌دهد.

مأمور اول: اگر دوست داری خودت بشین پشت فرمان، تا ببینی که زیر پا گذاشتن مقررات دولتی چه نتیجه ای دارد. هنوز همان بار نخستینت را به درستی پات حساب نکرده ایم!

رو به راننده می‌کند.

مأمور اول: تو پاسگاه می‌بینمت.

ماموران با نور پروژکتورها همه را پشت سر راننده ردیف می‌کنند. افراد، با اشیایی که در دستشان گذاشته شده، پشت راننده صف می‌بندند. آقای ب هنوز تصاویر ونوس و داوود را در دست دارد؛ آقای الف دو شیشهٔ نوشابه را گرفته و آقای واو طومارش را جمع می‌کند. خانم ز نیز همراه بقیه آخر همه در صف می‌ایستد. ماشین ماموران با آژیر راه می‌افتد و اتوبوس به دنبال آن و خبرنگار و عکاس به دنبال آن‌ها به سوی پاسگاه می‌رانند.

راننده: (نا مصمم می‌خواند) بوس بوس اتوبوس...

کسی پاسخش را نمی‌دهد. همه با بی حالی و بی میلی به دنبالش راه می‌افتند و از صحنه خارج می‌شوند.

پایان پرده دوم

پردهٔ سوم

پاسگاه مرزی.

چمدان‌های مسافران باز و نیمه‌باز روی هم تلنبار شده‌اند. کتاب‌ها، دفترها، لباس‌ها، زیرشلواری و پیژامه از آن‌ها بیرون ریخته است. پوسترهای داوود و ونوس جر خورده و سیاه شده‌اند. چمدان صورتی بالای تودهٔ چمدان‌هاست و بخشی از لباس‌های زنانه از آن بیرون زده است. سه‌تار شکسته روی آن افتاده است.

مسافران رو به دیوار ایستاده‌اند. بازجو روی میز تحریر خود به نماز ایستاده است. راننده کنار میز به او اقتدا می‌کند. پس از مراسم پایان نماز و فوت کردن به چپ و راست، از میز پایین می‌آید و جانمازش را جمع می‌کند، در کشو می‌گذارد. راننده مُهر خود را در جیب می‌گذارد.

بازجو: تعجب می‌کنید چرا روی میز نماز می‌خوانم. این میز تنها چیزی است که در این‌جا به من تعلق دارد، بقیه چیزها بیت المال هستند. از چوب گردویی ساخته شده که جدم کاشته بود. پدرم که درودگر بود. از آن گردو این میز را ساخت. به این‌جا که منتقل شدم، میز خودم را آوردم تا روی زمین بیت المال نماز نخوانم. این وسواس را از پدر آموختم. مادرم دوران طاغوت معلم بود و حقوق دولتی می‌گرفت. ابوی حقوق او را ناپاک می‌دانست. می‌گفت آن پول را روی طاقچه بگذار و جدا خرج کن. مبادا پول طاغوت با پول حلال مخلوط شود. ابوی خود، همه درآمدش را خیرات می‌کرد، چیزی به خانه نمی‌رسید.

(نفسی تازه می‌کند) نماز آقایان قضا نشود. اگر کسی نمی‌خواهد اینجا نماز بخواند، پشت همین اتاق یک نمازخانه است. آقایان و

البته سرکار خانم هر کس مایل است، تشریف ببرند، وضو تازه کنند. بعد از نماز به اندازه کافی وقت داریم که به کارها برسیم.

مسافرها بر گشته، به هم نگاه می‌کنند. از هم رودربایستی دارند. نمی‌دانند چه پاسخی بدهند. آقای ب بر تردید غلبه می‌کند. از گروه جدا شده، آستینش را بالا می‌زند و کفشش را درمی‌آورد و راه می‌افتد.

آقای ب: بسم الله، بسم الله، الله اکبر، الله اکبر. خیر ببینی حاج آقا. همه‌اش نگران بودم، نمازم قضا شود. (به‌تندی به طرف در خروجی می‌رود.)

نگهبان: (با اسلحه جلوی در ایستاده) مقصود حاج آقا از نمازخانه اتاق توی پستو است، نه خیابان! آن طرف، نه این طرف! پشت در اول، دست راست نمازخانه است. دستشویی هم همان روبروست.

واو: (به آقای ب) آشیخ! قبله‌ات را گم نکنی، مسجدت را که گم کردی!

(آقای ب به تلخی نگاهش می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد!)

واو: راستی یادت نره دهنت را آب بکشی. با دهان نجس نماز به کمرت می‌زند!

آقای ب: دهان خودت نجس است. مرا با نجاست چه کار؟

واو: «به سلامتی نازناز ونوس!» یادت رفت؟ در گوشم می‌گفتی.

آقای ب: من کی گفتم به سلامتی! چرا تهمت می‌زنی؟ این چرندیات چیه؟ (با اشاره می‌کوشد او را از گفتن این حرف‌ها بر حذر دارد.)

واو: (ادا و اشاره او را تقلید می‌کند.) گفتم تا یادت نره دهنت را آب بکشی!

بازجو: عیبی ندارد آقا. (به واو) به شما مربوط نیست. عیسی به دین خود، موسی به دین خود! (به ب) شما بفرما! حساب ایشان را جداگانه می‌رسیم. (به نرمی از واو) شما به نماز اعتقاد ندارید؟

واو: (به لکنت می‌افتد) کی گفت اعتقاد ندارم؟

بازجو: (به فریاد) خب پس چرا نماز نمی‌خوانی و یک مؤمن دیگر را هم امر به منکر می‌کنی؟

واو: چی؟ من؟ من کی امر به منکر کردم؟ من اهل منکرات نیستم. من معتقدم که همه چیز آدم باید درست باشد و بعد نماز بخواند.

بازجو: پس شما همه چیزتان درست نیست که نماز نمی‌خوانید؟

واو: چی؟ من؟ من همه چیزم درست است.

بازجو: پس نماز می‌خوانید؟

واو: گاهی اوقات می‌خوانم. الان وقتش نیست. در این شلوغی که نمی‌شود نماز خواند. نماز حضور قلب می‌خواهد.

بازجو: عجب! عجب! معمولاً کی حضور قلب دارید؟ آخرین بار کی نماز خواندی؟

واو: (به تردید می‌افتد) چرا؟ چه می‌دانم؟ مگر باید حساب پس بدهم؟

بازجو: (برافروخته) خب، بله! این‌جا به ما اگر حساب پس بدی، بهتر است از این که روز قیامت زیر فشار کنده نیمه سوز! مگر نه؟ آخرین بار کی نماز خواندی؟

واو: یادم نیست، دیشب، دیروز! چه می‌دانم!

بازجو: شاهد داری؟

واو: مگر آدم می‌خواهد نماز بخواند، شاهد می‌گیرد؟

بازجو: شاهد همه جا هست. کرام الکاتبین روی شانه راست و چپت نشسته‌اند. هر کار حسنه که می‌کنی، در نامه اعمالت می‌نویسند. هر عمل پلید هم. این طور که من می‌بینم، فرشته روی شانه چپ دایما در حال نوشتن است و فرشته دست راست، بیکار نشسته، مگس می‌پراند. «فَمَن یعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیرًا یرَهُ وَمَن یعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یرَهُ» خیال کردی که کار خدا حساب و کتاب ندارد؟ بهترین شاهد اعمال آدم اعضای تنش هستند. دزدی کنی، دستت ترا لو می‌دهد. هیزی کنی چشمت ترا لو می‌دهد. دروغ بگویی زبان خود شهادت می‌دهد که دروغ می‌گویی! و اعضای دیگرت هم!

واو: (وحشتزده به شلوارش نگاه می‌کند) من دروغ نمی‌گم به خدا! خدا به سر شاهد است که من هرگز دروغ نمی‌گویم. هیچ یک از اعضای تنم حرفی برای گفتن ندارند. در همه عمرم نه دروغ گفتم و نه...، خدا بسر شاهد است.

بازجو: (موذیانه می‌خندد) خدا به سر شاهد است که دروغ می‌گویی!

واو: (با احساس بیچارگی سکوت می‌کند) ...!

بازجو: شاید راست بگویی. ان‌شاءالله که راست بگویی. من که دشمنت نیستم. دوستت هستم. نه به تو و نه به هیچ‌کس دیگری تهمت نمی‌زنم، چون نمی‌خواهم گناه شما را بشویم. خودم به اندازه کافی گناه دارم. اما مقابل گناه شما هم کوتاه نمی‌آیم. فهمیدی؟

واو: خب، فهمیدم!

بازجو: (عصبی) پس حالا بخوان تا بدانم راست می‌گویی و دروغی در کار نیست. بخوان و اگر درست خواندی، چمدانت را

بردار و از این در برو بیرون. برو سر خانه و زندگیت و دیگر کاری به کارت ندارم.

واو: (با بیچارگی نگاهش می‌کند) چه بخوانم.

بازجو: شهادتین را بخوان. اگر شهادتین را درست خواندی، معلوم است که اهل نمازی و هیچ تهمتی به تو نمی‌چسبد.

واو: شهادتین دیگر چیست؟

بازجو: تو مگر هر روز پنج بار نماز نمی‌خوانی؟ نماز چطور شروع می‌شود؟

واو: هر بار یک جور شروع می‌شود.

بازجو: مرتیکه مزخرف! نماز عمه ات هر بار یک جور شروع می‌شود. نماز با شهادتین شروع می‌شود. خب معلوم شد که این کلمات هرگز به گوشَت نخورده. شهادتین را بلد نیستی. قنوت و سجود به کمرت بخورد. به دنیا که آمدی، اگر مامای تو مسلمان بود، پیش از آن که نافت را ببرد، در گوش تو شهادتین را خواند. بچه مسلمان تا وقتی که سرش را روی لحد می‌گذارد، همه جا شهادتین می‌خواند. تو که مسلمان نیستی، بچه مسلمان نیستی! اگر بودی به ارمنستان نمی‌رفتی، ترا آخر به ارمنستان چه کار؟ ارمنی هستی؟

واو: نه آقا به خدا ارمنی چه هست. می‌توانید نگاه کنید! (نامحسوس به شلوارش اشاره می‌کند.)

بازجو: چه را نگاه کنم مردک مزخرف! پس چرا می‌رفتی به ارمنستان؟

واو: والله همین طوری پیش آمد. گفتند که اتوبوس هست، هتل مجانی. خر شدم، همراه جماعت راه افتادم.

بازجو: این جماعت را از کجا می‌شناختی؟

واو: من؟ من این‌ها را کجا می‌شناختم؟ هیچ جا آقا. مگر شما سوار اتوبوس می‌شوید، با همه مسافرها آشنا هستید؟ توی اتوبوس، توی قطار و هواپیما عادت ندارم به کسی آشنایی بدهم.

بازجو: کجا سوار شدی؟

واو: سر ایستگاه ایستاده بودم، می‌خواستم برم خانه آباجی. اتوبوس رسید، سوار شدم. خسته بودم، خوابم برد، یک مرتبه سر از جاده آستارا درآوردم.

بازجو: حالا خودت اعتراف کن، چند بار دروغ گفتی.

واو: کدام دروغ؟

بازجو: همین که می‌گویی، هرگز دروغ نمی‌گویی، دروغ بزرگی است. هست یا نیست؟

واو: خیر آقا!

بازجو: (صدایش را بلند می‌کند) نیست! ! ! اگر کسی دروغ بگوید و بعد بگوید که دروغ بود، دروغ می‌گوید یا راست میگوید؟

واو: خوب دروغ است.

بازجو: کدامش دروغ است؟ راستش دروغ است یا دروغش دروغ است و یا ...!

واو: (گیج) گیحم کردی آقا. من چه می‌دانم کدام راست است و یا دروغ است.

بازجو: می‌خواهی کمکت کنم؟

واو: ...!

بازجو: راست دروغ نما بد است. اما...، اما دروغ راست نما! امان از دروغ راست نما!

واو: خب که چی؟ چه ربطی به من دارد؟

بازجو: به تو هیچ ربطی ندارد. داریم همین طور صحبت می‌کنیم. قضاوت شما برای من مهم است.

واو: چرا آقا؟ چرا مهم است؟ من هرگز قضاوت نمی‌کنم.

بازجو: اتفاقا کار درستی می‌کنی. هرگز قضاوت نکن. قضاوت کار سختی است آقا! قاضی پیش خدا مسئول است. پیش خلق مسئول است. پیش ائمه اطهار مسئول است. پیش خودش مسئول است. هست یا نیست؟

واو: (گیج) هست، شاید، احتمالاً!

بازجو: هست یا نیست؟

واو: چی؟

بازجو: همان که گفتم.

واو: چی گفتید...فرمودید...، متوجه نشدم!

بازجو: متوجه ات می‌کنم! شما به آقایی که می‌رفت نمازش را بخواند، تهمتی زدید.

واو: کی؟ من؟ هرگز! داشتم با رفیقم شوخی می‌کردم.

بازجو: که این طور! شوخی می‌کردی! در شوخی خودت آقایی را که برای ادای امر واجبی می‌رفت، دلالت به منکر کردی و اتهامی هم به او زدی. درست است؟

واو: خیر!

بازجو: (اشاره به نماینده دادستان) صورتجلسه را قرائت کنید لطفاً!

نماینده دادستان: (که تا آن هنگام بی‌صدا در گوشه ای پشت میزی نشسته بود، از روی نوشته می‌خواند) متهم به زیدی که برای ادای نماز واجب می‌رفت، گفت: «یادت نرود، دهانت را آب بکشی.»

و در ادامه ابراز داشت: «چیزی را به سلامتی نازناز ونوس خانم نوشیده ای!»

واو: من کی این حرف را زدم؟

بازجو: عین گفتار جنابعالی است، یا می‌گویید که ما دروغ می‌گوییم؟ حالا به نقطه ای رسیدیم، که یا باید بگویی ما دروغ می‌گوییم، یا باید اعتراف کنی که خودت دروغ گفته ای و تهمت ناروا زده ای!

واو: (کمی فکر می‌کند، برخود مسلط می‌شود، قد راست می‌کند و مصمم می‌گوید) خیر! هم شما راست گفتید و من هم راست گفتم!

بازجو: (دست‌هایش را بهم می‌مالد) عالی شد! حالا باید ثابت کنید، اتهامی که به دوست و همکار خود زده اید، حقیقت دارد!

واو: من چه اتهامی به او زدم؟

بازجو: بگویم نقل قول شما را از روی پروتکل بخواند؟

واو: خیر! لازم نیست. همین طور تخم... مرغی گفتم.

بازجو: (پیروزمندانه می‌خندد) نه جانم. حرفی که از دهن متهم درمی‌آید، تخم مرغی نیست. مثل جوجه است که پوست تخم را ترکانده و بیرون پریده. آن را دیگر نمی‌توانی به داخل تخم برگردانی. جوجه‌ها را هم آخر پاییز می‌شمارند. (از نماینده دادستان می‌پرسد) تا این‌جا حساب آقا چند تا شد؟

نماینده دادستان: دو مورد اثباتی، یک مورد نفی. مجموع دو تا و نیم!

واو: نفهمیدم؟

بازجو: می‌فهمانیمت آقا! در مورد اتهام شرب خمر باید دو نفر شاهد بیاری. درباره تپه ونوس نازی خانم چون نزدیک به حد قذف است باید چهار شاهد عادل داشته باشید.

واو: من شاهد عادل از کجا بیارم؟ این جماعت که با من بودند، هر چه باشند، عادل نیستند. ضمنا، تپه ونوس نازی نبود، نازناز ونوس بود!

بازجو: خیلی خوب! پس اصل حرف را قبول داری؛ فقط اسم خانم را اصلاًح می‌کنی! حالا ببینیم دقیقاً چه چیزی را قبول داری و چه چیزی را انکار می‌کنی.

بازجو: لطفاً به این سؤالات فقط با کلمات بلی و یا خیر پاسخ بدهید:

یک، شما گفتید که مشارالیه مسکراتی به جام داشت؟

دو، شما گفتید که جامش را به جام شما زد؟

سه، شما گفتید که به سلامتی نازناز ونوس خانم بود؟

چهار، شما هم به سلامتی نازناز ونوس خانم نوشیدید؟

واو: خیر، خیر، خیر، خیر؟

بازجو: پس می‌فرمایید که گوش بنده و این آقا و همه این حضرات معیوب است؟

واو: شوخی مزخرفی بود که با همکارم کردم. اصلاً اتهامی در میان نبود.

بازجو: پس اتهامی نبود. رابطه زنا آلوده مشارالیه با ونوس خانم و غیره همه شوخی بود؟

واو: (حس سبکی به او دست می‌دهد) بله، بله، شوخی بود. یک شوخی کوچک! یک شیطنت بچگانه!

بازجو: خب. خیلی خوب. امیدوارم متوجه شده باشید که دیگر بچه نیستید و باید مسئولیت حرف‌هایی که می‌زنید، را بپذیرید. من امروز نه می‌خواهم برای شما دردسر درست کنم و نه خودم

حوصله اضافه کاری دارم. در حرف‌هایی که تا همین جا اقرار کردید، تا حد قذف را برای خود خریدید. اگر لازم شد، در اختیار قاضی پرونده قرار می‌دهیم. از این‌جا ببعد، فقط به حد همکاری شما بستگی دارد. حاضرید با ما همکاری کنید؟

واو: تا همکاری چه باشد؟

بازجو:

بازجو: همکاری یعنی همین که دیگر بازی درنیاوری. راستش را بگویی. این جماعت را می‌شناسی یا نمی‌شناسی؟ برای چه سوار این اتوبوس شدی؟ چه کسی این سفر را ترتیب داد؟

واو: من هرچه می‌دانستم گفتم. چیز دیگری ندارم که با شما همکاری کنم. کار من یک چیز دیگر است آقا. من شاعرم، شاعر! والله به‌خدا از کار شما سر در نمیارم. ولم کنید، برم، نه شما با من کار داشته باشید، نه من به شما!

بازجو: (می‌خندد) سعدیا شیراز داری نان مفت/ شعرهای نیک بتوانی بگفت/ گر بیایی یزد و دباغی کنی/ مهره از پشتت بیفتد جفت جفت! که کارت شاعری است؟ بدبخت، فکر نان کن که خربزه آب است! چرا یک کار شرافتمندانه یاد نگرفتی؟

واو: نیست، آقا! ما کارمون...

بازجو: می‌خوای بذارمت سر یه کاری که برای تو نان داشته باشد، برای ما آب!

واو: این کارها از ما بر نمیاد!

بازجو: (به نگهبان) صورت حساب آقا رو تا این‌جا بده دستش. دو تعزیری را پاش حساب کن. حد قذف را می‌گذاریم برای بعد!

نگهبان طناب بلندی را که بر دیوار آویزان بود، می‌آورد و مانند گاوچران‌ها جلوی آقای واو می‌ایستد.

نگهبان: (به آقای واو) به سرت ببندم یا به پات؟

واو: یعنی چه؟ مگر من گوسفندم؟

نگهبان: خیر! خری فقط یک خر می‌تواند دست رد به سینه آقا بزند. می‌برمت تا در گوشت یاسین بخوانم.

می‌کوشد حلقه طناب را به گردنش بیندازد. آقای واو سر می‌کشد. نگهبان تمام هیکلش را طناب‌پیچ می‌کند. طناب را می‌کشد و او را دور صحنه روی زمین می‌کشد و از صحنه بیرون می‌برد.

واو: (از پشت صحنه فریاد می‌زند) این تجاوز به حقوق بشر است.

نگهبان: اگر زنده بیرون رفتی، شکایت کن.

بازجو: (با خنده) از کی تا به حال شاعر جماعت هم جزو بشر به حساب میاد؟ خب یکی دو مورد حل شد! بقیه خودشان بگویند که چند مرد حلاجند! دوست دارند کدام طرف باشند. اولی را دیدید، دومی را هم. کدامیک را می‌پسندید و مایلید جزو کدام طایفه باشید؟

جیم: من یک نفر عذر شرعی دارم.

بازجو: (می‌خندد) اگر خانم این حرف را می‌زد، می‌شد پذیرفت؛ اما شما از دیشب و دیروز فرصتی برای هیچ کاری نداشتید و سنتان هم از مرحلهٔ احتلام گذشته؛ مگر آن‌که خودتان با خودتان کاری کرده باشید.

جیم: (با شرمندگی) هنگام افتادن اتوبوس به طرف دره از ترس ...، جانم آب شد.

(بقیه بو می‌کشند و دماغشان را می‌گیرند.)

بازجو: خب، به کار بقیه برسیم.

بازجو با اشاره انگشت آقای الف را به سوی خود می‌خواند. با او به گوشه صحنه می‌رود و وانمود می‌کند که آقای الف دارد با او همکاری می‌کند.

بازجو: خب جناب! با این آقایان و خانم چه کار کنیم؟

الف: ببخشیدها! من چه می‌دانم که چه کار کنید. چه کاری باید بکنید؟ اصلاً قرار نیست که کاری بکنید. تا این‌جا ما را شما آوردید. شما ما را این‌جا معطل کردید. شما باید از ما بپرسید که چه شکایتی داریم. به‌جای رسیدگی به شکایت، با یکی از همکاران ما بدرفتاری کردید. من اصلاً نمی‌فهمم این‌جا چه خبر است.

بازجو: که این‌طور! شما می‌خواهید حرفه ما را به ما یاد بدهید؟ پس خوب به هدف زدم. معلوم شد که شما سرکرده این نصارا هستید. این بخش را لطفاً در اعترافات خود بنویسید. (کاغذی به دستش می‌دهد.)

الف: چه اعترافی؟ کدام سرکرده؟ این‌ها هر کدام آدم‌هایی بالغ اند و عاقل. هر کسی مسئول خودش است. یکی نماز می‌خواند، یکی نمی‌خواند، یکی دلش می‌خواهد شکایت می‌کند، یکی می‌بخشد. در هر حال، من دیگر حوصله ندارم. نه شکایتی دارم و نه می‌خواهم درباره عقاید کسی و یا توطئه‌ای که در کار بود، حرفی بزنم و یا چیزی بشنوم. روزتان بخیر! (کیف و دوربینش را برمی‌دارد، دسته چمدانش را از میان توده چمدان‌ها می‌گیرد و می‌خواهد از در بیرون بزند.)

بازجو: (با خنده) کجا؟ کجا با این عجله؟ صبر کنید لطفاً! کار ما تازه شروع شد. شکایت گفتید؟ از کی و چی می‌خواستید شکایت کنید؟

الف: از مقاماتی که توطئه‌ای را چیدند، سفری خیالی به ارمنستان جور کردند؛ من احمق را جلو انداختند تا با تک‌تک این همکاران صحبت کنم، آن‌ها را راضی کنم که بیایند. نادانسته پادوی جنایتکاران شدم و آخرش نه تنها آن‌ها که نزدیک بود خودم را هم به کشتن بدهم.

بازجو: عجب عجب! پس شما اینطور فکر می‌کنید؟ تا این‌جا اعتراف کردی که تو خودت در سازماندهی این کشتار نقش داشتی!

الف: کدام اعتراف؟ من خودم جزو قربانیان بودم. از شهرت و روابط عمومی من سوءاستفاده کردید.

بازجو: من؟ من از روابط عمومی شما سوء استفاده کردم؟

الف: بله!

بازجو: (کاغذی را جلوی آقای الف می‌گذارد.) بنویس آقا!

الف: چه بنویسم؟

بازجو: بنویس که شما یک روابط عمومی راه انداختید تا همکارانتان را برای کشته شدن راهی ارمنستان کنید. و اگر هم دوست داشتید، بنویسید که اینجانب از شما سوء استفاده کردم.

الف: این مزخرفات چیست که می‌گویید؟ من کی می‌خواستم همکارانم را برای کشته شدن راهی ارمنستان بکنم.

بازجو: (با خط‌کش محکم به میز می‌کوبد) به من می‌گویی که مزخرف می‌گویم؟ (به نماینده دادستان که پشت میز دیگر نشسته است) آقا شما که نماینده دادستان هستید، صورت‌جلسه کنید: توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه با لفظ «مزخرف‌گو»!

الف: من کجا و کی و به کدام مامور دولت اهانت کردم. این دروغ محض است.

بازجو: (به نماینده دادستان) اتهام کذب هم اضافه کن.

الف: (احساس بیچارگی) من به کجا پناه ببرم؟ (خود را به میز نماینده دادستان می‌رساند) شما اگر نماینده دادستان هستید، خب خودتان که از آغاز شاهد این ماجرا بودید. شما باید مناسب عنوان خودتان از حق الناس دفاع کنید. شما بگویید که در این ماجرا چه اتفاقی افتاد؟

نماینده دادستان: نام شریف؟

(آقای الف آهسته به او چیزی می‌گوید، نماینده دادستان نگاهی به پرونده می‌کند و کاغذی را بیرون می‌آورد و نشانش می‌دهد)

نماینده دادستان: تا این‌جا یک شکایت از شما ثبت شده است.

الف: از من شکایت شد؟ چه کسی شکایت کرد؟

نماینده دادستان: این شخص حاضر (راننده را نشان می‌دهد)

الف: این آقا از من شکایت کرد؟ چه شکایتی؟ من که جز در این سفر این آقا را جایی ندیدم. در این سفر هم علی رغم همه مصیبت هایی که از او دیدیم، یک بالای چشم تو ابرو به او نگفتم. او از من شکایت کرد؟ به چه جرمی؟

نماینده دادستان: (از روی کاغذ می‌خواند) در مدت کوتاهی که من ماشین را ترک کردم. مشارالیه جای مرا غصب کرد و ماشین مرا به عنف از من ربود.

الف: این حرف یعنی چه؟ کجا من ماشین او را ربودم.

نماینده دادستان: (به بالا و پایین کاغذ نگاه می‌کند) تاریخ همین تاریخ امروز است. بین ساعت سه و چهار شب.

الف: یعنی آن‌جا که این آقا ماشین را می‌خواست توی دره بیندازد، خودش در را باز کرد، بیرون پرید، من ترمز دستی را کشیدم و پایم را روی پدال ترمز فشار دادم و لحظه ای فرمان را به چپ

هدایت کردم تا اتوبوس به دره نیفتد، به حساب غصب به عنف مال غیر نوشته شده؟ من اگر این کار را نمی‌کردم که الان همه ما مرده بودیم.

نماینده دادستان: از این لحاظ حق با شماست. این حق برای شما محفوظ است که از ایشان شکایت کنید. اما پیش از آن فعلاً این شکایت علیه شما ثبت شده و کاری نمی‌توان کرد.

الف: اما این غلط است، بی انصافی است. شما نماینده دادستان هستید. خودتان باید قضاوت کنید.

نماینده دادستان: من که نمی‌توانم جوهر این نوشته را بلیسم و پاک کنم. قضاوت هم کار من نیست. من نماینده مدعی‌العموم هستم. سر فرصت دعوای خود را بر پایه این شکایت تنظیم کرده در اختیار قاضی پرونده می‌گذارم.

الف: ای آقا! پس چه کسی در این‌جا می‌تواند نظر بدهد؟

نماینده دادستان: (به بازجو اشاره می‌کند) ایشان کارشناس پرونده شما هستند که فعلاً جداگانه شکایتی از شما ثبت کرده اند.

الف: کی؟ چه شکایتی؟

نماینده دادستان: (کاغذ دیگری را می‌خواند) کارشناس پرونده در مقام مأمور دولت و نماینده وزارت اطلاعات حین انجام وظایف قانونی و اجرای مقررات اداری از جانب متشاکی با الفاظ رکیکه «دروغگو» و «مزخرف‌گو» مورد هتاکی قرار گرفته است.

الف: شما که دیگر شورش را درآوردید. این‌جا کجاست؟ دادگاه بلخ هم این طور حکم نمی‌کرد که شما می‌کنید.

نماینده دادستان بر جای خود می‌نشیند و آشکارا آن چه را که آقای الف می‌گوید، تایپ می‌کند.

بازجو: (به نماینده دادستان) بنویس، این اظهارات را بنویس! من هم شاهدم.

الف: (کنترل اعصابش را از دست داده است و می‌خواهد داد بزند اما با هر دو دست جلوی دهان خودش را می‌گیرد) دارم دیوانه می‌شوم. دیوانه می‌شوم. من دارم به شکایت احمقانه‌ای که از من شد، اعتراض می‌کنم و شما همین اعتراض را دستکی برای یک شکایت احمقانه دیگر می‌کنید.

بازجو: اگر خیلی حرف نامربوط بزنی، می‌گویم ببرنت به همان پستو و حرف زدن را یادت بدهند.

در این هنگام آقای ب از نماز برگشت. نشان می‌دهد که سبکبار است و از عبادتی که داشت، لذت برده است.

بازجو: (به آقای ب) آمدید آقا؟ التماس دعا! طاعت‌هاتان قبول باشد ان‌شاءالله!

آقای ب به نزدیک بازجو می‌رود و مصافحه می‌کنند.

آقای ب: به همچنین! آقا لذتی که در همین دو رکعت نماز صبح است، در نماز جعفر طیار نیست. می‌دانید، روحانیتی به آدم دست می‌دهد و حس خلوصی که روز آدم را روشن می‌کند. یادش به‌خیر، پدر مرحومم، هر چه خاک ایشان است، عمر شما باشد، هر روز صبح جمعه بین الطلوعین ما بچه‌ها را صف می‌کرد، به حمام می‌رفتیم. در راه حمام و حتی توی بینه برای ما قصه می‌گفت. نه که از این قصه‌های دوپولی مزخرف که پاورقی رنگین‌نامه‌ها است، خیر! از قصص کتاب المبین حکایت‌ها می‌دانست. به داستان اصحاب کهف که می‌رسید، این شعر سعدی را زینت کلام می‌کرد:

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد.

آن‌جا یادش به‌خیر، اخوی کوچکم از او می‌پرسید، «سگه چه کار کرد؟»

ابوی برای آن که حالی اش کند می‌گفت: «دید که آدم‌های خوب و نمازخوان توی غار هستند، نگهبانی داد تا کسی مزاحم عبادت آنان نشود، به کسوت آدمی درآمد!»

بازجو: یاللعجب! چه زمانی بود آقا، چه دورانی بود؟ مردم دین داشتند، ایمان داشتند، صبح جمعه غسل می‌کردند. برای شب جمعه احترامی قائل بودند.

آقای ب: یک روزنامه توفیقی بود، در صفحه اولش نوشته بود، «همشهری، شب جمعه دو چیز یادت نرود، دوم روزنامه توفیق!» از ابوی پرسیدیم، اولیش چه هست؟ بابا کمی فکر کرد و گفت: «نماز شب!» (هر دو می‌خندند.)

بازجو: البته نماز شب مستحب است. چیزهایی بود که از نماز شب واجب‌تر بود.

(آقای ب آه می‌کشد و به خانم ز که هنوز کنار دیوار ایستاده است، خیره می‌شود.)

آقای ب: (به بازجو) خدمتی از من ساخته است؟

بازجو: شما خیر! (به نماینده دادستان) یک برگه سفید به ایشان بدهید. (به آقای ب) لطفاً بنویسید: این‌جانب، اسمتان را بنویسید. (آقای ب می‌نویسد) بدینوسیله گواهی می‌دهم که در این تاریخ، تاریخ امروز را بنویسید. هیچ حادثه ای برای من رخ نداده و هیچ کس در صدد کشتن من نبود و از هیچ کسی شکایت ندارم. و امضا کنید. (آقای ب امضا می‌کند)

بازجو کاغذ را گرفته با رضایت نگاه می‌کند و آن را به نماینده دادستان می‌دهد.

بازجو: بایگانی شود.

آقای ب بطرف چمدانش می‌رود. آن را برمی‌دارد و می‌خواهد از در خارج شود.

بازجو: تشریف داشته باشید، می‌گم این آقا (اشاره به راننده) شما را برساند.

آقای ب: (با ترس) راضی به زحمت نیستم، من راه برگشت را می‌دانم.

بازجو: خیر، امکان ندارد. تشریف داشته باشید، الان همه را مرخص می‌کنیم. (به نماینده دادستان) کاغذ بقیه را هم بده، تا این‌هایی را که باید مرخص بشوند، مرخص کنیم. (اشاره به پستوی اتاق) آن یارو که کله اش باد دارد. این آقا هم می‌ماند (آقای الف) تا ما به شکایتش رسیدگی کنیم. دیگران که نه طلبی دارند و نه گله ای دارند، مایلند کاغذهایشان را امضا کنند، بیایند جلو.

بقیه کاغذها را امضا می‌کنند، می‌آیند جلوی صحنه، بازجو دور می‌ایستد و نگاهشان می‌کند.

بازجو: آقایان و خانم محترم. ما یک مملکت داریم و یک مسلک. این‌جا خانه ماست. در این خانه هر اتفاقی که بیفتد به ما تعلق دارد، نه به اروس و ارمنی. ما با هم برادر و خواهریم. بین خواهر و برادر هر سوءتفاهمی که پیش بیاد، باید میان خودمان حل کنیم. مبادا پای بیگانه را به میان بکشیم. این مملکت از زمان حضرت آدم تا امروز هزاران حادثه از سر گذرانده. آن فرزندانش، چه می‌دانم چه نام داشت: یکی میکائیل بود و آن یکی اسرافیل بود...

آقای ب: مقصود استاد قابیل است و هابیل!

بازجو: بله دقیقاً! قابیل زد با بیل به سر هابیل و طرف را کشت. مانده بود که این جنازه‌اش را چطور سر به نیست کند. می‌دانید که جنازه بوی گندش در می‌آد و همه چیز لو می‌رود. آن‌جا هم خدا فکری کرد. دو تا کلاغ فرستاد، این یکی آن یکی را توی سرش نوک زد و کشت. بعد جلوی چشم قابیل چالش کرد. قابیل این را دید و فهمید که باید با بیل قبر بکند و جنازه هابیل را تویش بگذارد. از آن زمان تا امروز هیچ‌کس نتونست جنازه هابیل را پیدا کند. خوب از این موضوع نتیجه می‌گیریم که همگی، صم ان بکم، به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. همه فهمیدید؟ (سکوت، بازجو با اشاره دست لب‌های خودش را می‌دوزد) همین خوب است. همیشه سکوت. سکوت سرشار از ناگفته هاست! .... چی گفتم؟

جیم: (می‌خواهد حرفی بزند) ...

بازجو: (حرف نزده او را قطع می‌کند) مثل این که نفهمیدی؟ سکوت آقا سکوت!

جیم: (با شتاب می‌گوید، و فوری با هر دو دست جلوی دهانش را می‌گیرد) فهمیدم...!

بازجو: نه دیگر، نفهمیدی!

جیم: (تقریباً به گریه می‌افتد) فهمیدم آقا، به خدا فهمیدم، آ...آ.... دیگر هیچی نمی‌گم.

بازجو: خب پس هیچی نگو!

بازجو بطرف آقای الف می‌رود.

بازجو: خب حضرت آقا! شما چی می‌گی؟ این برگه را می‌نویسی و امضا می‌کنی، یا نه؟

الف: من فعلاً هیچی را امضا نمی‌کنم. باید معلوم بشود که ...

بازجو: معلوم بشود که چی؟

الف: چرا می‌خواستند ما را بکشند!

بازجو: می‌خواستند شما را بکشند؟

الف: (با اشاره به راننده) این آقا...، البته این آقا که کاره ای نیست، باید کسانی پشت سرش باشند. کسانی که به کسی پاسخگو نیستند، آن‌ها به این آدم ماموریت داده بودند که ما نویسندگان را سر به نیست کنند.

بازجو: جالب است. می‌شود واضح‌تر صحبت کنید؟ چه کسانی می‌خواستند شما را بکشند و چرا؟

الف: من باید بگویم؟ یعنی شما نمی‌دانستید که چه توطئه‌ای در کار است و چرا می‌خواستید ما را از میان بردارید؟

بازجو: خیر، از کجا بدانم؟

الف: همان حضور شما در صحنه قتل و انتقال ما به این مکان، خودش گواهی از همکاری شما با قاتلین است.

بازجو: (به نماینده دادستان) این جمله آخر را لطفاً حذف کن. (به آقای الف) عجب، عجب! یعنی من می‌خواستم تو را بکشم؟ پس چرا نکشتم؟ یعنی همه دستگاه عریض و طویل ما اگر می‌خواستند، عرضه نداشتند شما را بکشند؟ می‌خواهی ثابت کنم که اگر بخواهیم همه شما را بکشیم، می‌توانیم و کسی هم جلودارمان نیست؟ هان؟ می‌خوای؟

الف: (شک می‌کند) نه، نه!

بازجو: خب، مثل این که مخت تکان خورد. (نفسی به راحتی می‌کشد.) حالا شرح بده که این تَوَهُم از کجا برایت پیدا شد؟

الف: ما سوار اتوبوس شدیم تا برای شرکت در یک سمپوزیوم انجمن قلم و کانون نویسندگان به ارمنستان برویم.

بازجو: (به نماینده دادستان) بنویس. این‌ها را بنویس! خب، که در آن‌جا چه بکنید؟

الف: نمایشگاه کتاب داشته باشیم، با همکاران خود از کشورهای همسایه آشنا شویم و تبادل فرهنگی بکنیم.

بازجو: خوب، جالب است. کجای این کار مجرمانه است؟

الف: هیچ جا؟

بازجو: اگر هیچ جا مجرمانه نیست، پس چرا باید نهادهای امنیتی در صدد کشتار شما بر بیایند؟

الف: آن‌ها خیال می‌کنند که این کارها مجرمانه هستند.

بازجو: آن‌ها چه آثاری دیدند که کار شما را مجرمانه می‌دانند.

الف: خب این را از خودشان بپرس.

بازجو: آن‌ها که طرف صحبت نیستند. اصلاً شما در این‌جا یک مقام امنیتی می‌بینید؟

الف: خود جنابعالی! ایشان (اشاره به نماینده دادستان).

بازجو: جالب است. ایشان که نماینده دادستان هستند و شغل شریفشان ایجاب می‌کند که هر گونه تخطی از قانون را به دادستانی محترم گزارش کنند. پس ایشان از چنان اتهامی مبرا هستند و اما بنده حقیر! آیا من که جزو سربازان گمنام امام زمان هستم، قصد کشتن شما را داشتم؟

الف: من شخص شما را نمی‌گویم. اما اداره شما، شاید!

بازجو: یعنی اداره سربازان گمنام امام زمان بی هیچ دلیلی در صدد کشتن شما برآمده است؟ این یک تهمت نیست؟

الف: نه، چنین قصدی نداشتم. چنین حرفی نزدم.

بازجو: پس شکایتی در میان نیست. پس امضا می‌کنی که شکایتی نداری!

الف: (به خود می‌آید که دارد سرش کلاه می‌رود.) جناب! من تهمتی به شما نمی‌زنم. اما این را که دیگر نمی‌توانید انکار کنید که این آدم‌ها را سوار اتوبوس کردند و بردند در مسیر ارمنستان و می‌خواستند آن‌ها را توی دره بیندازند.

بازجو: من که نمی‌دانم. نه این ادعا را تایید می‌کنم و نه می‌توانم آن را رد کنم. اما شما در جمله خود از فاعل سوم شخص جمع استفاده می‌کنید. می‌شود واضح‌تر صحبت کنید.

الف: چطور واضح‌تر؟

بازجو: من کمکتان می‌کنم. کار من اصلاً این است که افکار ناشفاف را شفاف و پندارهای موهوم را از واقعیات غربال کنم. جمله‌ای که شما گفتید نه مفعول مشخصی دارد و نه فاعلی که نامی داشته باشد. من که نماینده قانون هستم، از کجا بدانم که شما چه می‌گویید و طرف دعوای شما کیست؟ حالا جمله خود را لطفاً تکرار کنید و از بکار بردن ضمیر نکره خودداری کنید. نام ببرید، هم از فاعل نام ببرید و هم از مفعول. بعد بطور آشکار بگویید که شما فاعل بودید و یا مفعول.

الف: از چه کسی نام ببرم؟

بازجو: از همان‌ها که شما از آن‌ها شکایت دارید. من چه می‌دانم؟ پیش از همه تکلیف خودتان را روشن کنید. شما فاعل بودید و یا مفعول.

الف: فاعل چی؟ من شکایت دارم.

بازجو: خوب پس شما مفعول بودید. (به نماینده دادستان) شاکی معترف است که مفعول است.

الف: نه آقا، ننویسید. یعنی چه شاکی مفعول است؟ این حرف‌ها چه است؟ مرا با عده ای سوار اتوبوس کردند و آوردند دم دره تا سر به نیست کنند. بعد شما می‌نویسید که بنده مفعولم؟

بازجو: شما را با زور سوار کردند یا شما خودتان سوار شدید.

الف: ما خودمان سوار شدیم.

بازجو: خوب اگر این طور است، پس خودتان فاعل هستید. (به نماینده دادستان) شاکی معترف است که شخصا در عمل مجرمانه فاعل است.

الف: خیر آقا، خیر! کدام عمل مجرمانه؟

بازجو: عمل مجرمانه را منکر می‌شوید؟ پس از چه چیزی شکایت دارید؟ هیچ معلوم است؟

الف: (سعی می‌کند بر خود مسلط باشد) ببینید. ما از جای دیگر شروع می‌کنیم، از همان جا که ما مسافران همه در عالم خود مشغول بودیم. عده ای خواب بودند و من هم کنار این آقا نشسته بودم که این آقا اتوبوس را به لبه پرتگاه هدایت کرد.

بازجو: (خونسرد) پس شما از همین آقا شکایت دارید؟

الف: این آقا که با ما پدرکشتگی نداشت. او مامور بود و معذور. لابد کسانی به او دستور داده بودند.

بازجو: چه کسانی مثلاً؟

الف: هیات حاکمه، حکومت!

بازجو: خب، خب، خب! دارد جالب می‌شود. حکومت می‌خواست که کاری توسط این آقا انجام شود. شما مانع از انجام این کار شدید. حالا خودتان انصاف بدهید، چه کسی در این‌جا گناهکار است، کسی که در خط حکومت و قانون، منویات قانونگذار را اجرا

می‌کند و یا آن کسی که در مقابل اجرای این منویات می‌ایستد و مانع اجرای آن می‌شود.

الف: بستگی دارد. امر به قتل که توجیه پذیر نیست.

بازجو: حتی اگر توسط حکومت باشد؟

الف: بله!

بازجو: و در مقابل آن باید نافرمانی کرد؟

الف: بله!

بازجو: یعنی که فرمان را نپذیرفت و در مقابل آن سر فروز نیاورد!

الف: بله!

بازجو: خب این به معنای باغی است. باغی با غین! آقای نماینده دادستان ملحوظ می‌فرمایید که شاکی خود اعتراف می‌کند که باغی است.

الف: خیر آقا من اصلاً چنین اعترافی نکردم. چرا این حرف را از زبان من می‌نویسید؟

بازجو: این حرف‌ها را ما بر زبان شما نگذاشتیم آقا! این‌جا این همه شاهد هستند. (به آقای ب) آیا ما در این‌جا اجباری به کار بردیم؟

آقای ب: اجبار به آن معنا خیر!

بازجو: بفرما. (به نگهبان) شما هم شنیدید که این آقا چه گفت؟

نگهبان: بله، شهادت می‌دهم. شما هر جا که بخواهید، من شهادت می‌دهم.

الف: من که نمی‌توانم منکر توطئه‌ای که دیدم، باشم. اما فعلاً...!

بازجو: شما احتیاج به توجیه دارید آقا! (به نگهبان) اتوبوس با این مسافرانش مرخص است. اما این آقا فعلاً احتیاج به توجیه دارد.

نگهبان به طرف آقای الف می‌رود و او را تا کنج دیوار می‌برد و بدون حرف وادارش می‌کند که دو دست و یک پایش را بلند کند و بایستد.

به طرف بقیه می‌رود و همه را مانند مسافرانی که پای اتوبوس در جلوی صحنه‌ایستاده‌اند ردیف می‌کند. کاغذها را از دست همه می‌گیرد و به نمایندهٔ دادستان می‌دهد. بازجو جلوی جمع می‌آید. با راننده که جلوی همه آمادهٔ حرکت است دست می‌دهد. پشت سرش آقای ب است؛ با او دست می‌دهد و روبوسی می‌کند. با آقای جیم دست می‌دهد و روبوسی می‌کند و همین‌طور ماشین‌وار، بی‌آن‌که ببیند چه کسی جلویش ایستاده است، با آقای ها و آقای دال هم روبوسی می‌کند و بی‌آن‌که متوجه باشد با خانم ز دست می‌دهد. متوجه می‌شود و می‌خواهد دستش را از دست خانم ز بیرون بکشد. خانم ز دستش را ول نمی‌کند، گردنش را می‌گیرد و او را می‌بوسد. بازجو خود را از دست خانم ز نجات می‌دهد، دستش را که گویی نجس شده باشد می‌تکاند و با آستین لبش را پاک می‌کند.

بازجو به شدت پکر است. چیزی نمی‌گوید.

راننده به راه می‌افتد. تنها و با بی‌حالی می‌خواند:

راننده:

بوس بوس بوس اتوبوس

کی میاد بریم به پابوس

هر بچه‌ای که خوبه

پیش همه محبوبه

خوشگل و شاد و شنگه

پاکیزه و قشنگه

درساشو فوت و آبه

خیلی حاضر جوابه

میایی بریم سواری

با اتوبوس نه گاری

منم میام همراهتون

می‌شم رفیق راهتون

رفیق ما خوش آمده

هر کی نیاد، خیلی بده

بوس بوس، اتوبوس

داریم می‌ریم به پابوس

پابوس کی؟ دست‌بوس چی؟

دست عروسان هنر!

روی هلن، دست ونوس

اتوبوس درجا می‌زند. دیگران با او همراهی نمی‌کنند. خاموش و بی‌حال همراه او حرکت می‌کنند. خانم ز آخر صف ایستاده است.

خانم ز: (داد می‌زند) ایست، استوپ! یک چیزی را جا گذاشتم. جا گذاشتیم. جا گذاشتیم

خانم ز از صف جدا می‌شود و به طرف اتاق پستو می‌رود، هیکل طناب بسته واو را کشان کشان به وسط صحنه می‌کشاند. طناب را می‌کشد و او به دور خود می‌چرخد و چنبره طناب باز می‌شود. همه کسانی که در صحنه هستند، کناره می‌گیرند و با نوعی وحشت به رفتار هیجان زده زن نگاه می‌کنند. زن چرخی قلندرانه می‌زند و شال خود را از سر باز کرده و روی توده چمدان‌ها که چون زباله در گوشه ای افتاده اند می‌اندازد. رقص قلندرانه ای آغاز می‌کند. پس آقای واو را با خود به داخل صف اتوبوس می‌کشاند. خود جلوی

همه می‌ایستد و ماشین را با شعر «بوس بوس اتوبوس» می‌راند. ماشین یک دور دور صحنه می‌زند. ماشین به جلوی نماینده دادستان می‌رسد، دست او را می‌گیرد و او را هم سوار بر اتوبوس می‌کند. اتوبوس به حرکت خود ادامه می‌دهد. به آقای الف می‌رسد. دست او را می‌گیرد و او را هم سوار می‌کند. راه ادامه می‌یابد. به نگهبان می‌رسد. نگهبان را هم سوار می‌کنند. خبرنگار و فیلم‌بردار هم که در این لحظه وارد شده اند، سوار میشوند و فیلم‌برداری می‌کنند. اتوبوس همچنان با همان ترانه دور می‌زند. زن بار دیگر ایست می‌دهد:

زن: ایست!

همه: باز چی شد؟

زن: راستی راستی چیزی را جا گذاشتیم.

اتوبوس دنده‌عقب حرکت می‌کند. زن پیاده می‌شود و خود را دوان به بازجو می‌رساند. می‌خواهد دست بازجو را بگیرد. بازجو خود را از دست زن می‌رهاند و به گوشه‌ای دیگر پناه می‌برد. ترانه «آخ برم راننده رو» پخش می‌شود. مسافران اتوبوس همه می‌رقصند.

واو: (از صف جدا می‌شود، به وسط صحنه می‌آید و از تماشاگران می‌پرسد) چی شد؟ کی کیو کشت؟

زن: (دستش را می‌گیرد و او را باز هم به صف بر می‌گرداند.) ولش کن داداش، مته به خشخاش نذار!

اتوبوس دوری دیگر می‌زند. آهنگ گنج قارون شنیده می‌شود.

الف: تاریخ! جواب تاریخ را چطور خواهید داد؟

همه او را در بر می‌گیرند و به اتوبوس برمی گردانند.

همه: شما دیگر کوتاه بیا. ما گفتیم نبودیم. شما هم بگو ندیدیم!

نگهبان با اسلحه روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرد.

نگهبان: حالا کی رو باید بکشیم؟
همه او را محاصره می‌کنند و به رقص وا می‌دارند.
همه: خوشگلا باید برقصند، خوشگلا باید برقصند.
نمایشنامه با همین رقص و ترانه به پایان می‌رسد.
در پایان بازجو کله اش را از درز پرده بیرون می‌آورد و می‌پرسد:
بازجو: کی بود؟ کی بود؟
همه: ولش کن داداش، ولش کن.
وا بده برار وا بده
این در و واکن باد بیاد
آن در و واکن باد بیاد
هوای آزاد بیاد
وا بده برار وا بده
ولش کن داداش ولش کن
پایان
۲۱ سپتامبر ۲۰۲۶ن